پست شمارۂ

جواد فاضل

جواد فاضل

پست شمارهٔ ۶

ناشر



کانون معرفت - تهران - خیابان لاله‌زار - تلفن ۳۲۴۳۷
تلگرافی « معرفت »

این کتاب در پنجهزار نسخه در شهریور ماه ۱۳۴۲ در
چاپخانه مصور بچاپ رسید

ثریای من

« عشق من عشق حرام من.. خدایا چکنم که این عشق برمن عشق حلال نیست.

من ثریـا را دوست میدارم . من هنوز این دختر افسونگررا دوست‌دارم. هنوز جان‌من‌در عشق او غرق و قلب من از غم او لبریزاست.

این عشق برمن حرام‌است.خودم میدانم که‌اینطور است ولی شما بمن بگوئید آیا در شریعت عشق میزانی بخاطر حلال و حرام گذاشته‌اند مگر نه‌اینست که «مذهب عاشق ازمذهب‌ها جداست»مگر اینطور نیست؟

تو در حق من بد کردی . تو گناه کردی . تو مرا باین روز و باین روز گار نشانیدی بمن نگاه کن.

برادر من بدنکرد، او چه میدانست که خون اودر قلب من بخاطر تو می‌جوشد، اواز دل من چه‌خبرداشت.

او میدانست که برادرش در برابرش ایستاده است

و پسر پدرش رقیب عشق اوست.

ای ثری! تو کردی. تو بد کردی. تومرا بدین رنج عظیم کشانیدی. اما مرا به‌بین. به‌بین که باز هم با همان عطش چهارسال پیش دوستت دارم.

بمن بگو که آن وعده ها کو، بگو که آن قول ها و قرارها چه شدند.

شبهای مهتاب تابستان ما.. روزهای دل‌انگیز پائیز ما.، عشق ما و جوانی ما..

راستی عشق تو کو تاقلب یخ کرده مرا برنگ خون و بحرارت آتش در بیاورد. تا عمر برباد رفته مرا دوباره بمن برگرداند.

جوانی من کو که دوباره جان افسرده مرا سایه‌وار بدنبال تو بیندازد.

از من چه دیده‌ای که یکبار دل از دل و دیده از دیدار من برداشتی. چرا تك وتنهایم کردی؟ من بدم. من بداخلاق وبد ادا و لوس هستم. مرا اینطور ببار آورده‌اند. من در حق شوهر تو که برادر من است یعنی درحق برادر

خودم که شوهر تست بد کردم ولی چشمان قشنگ تو در زندگی ماجرائی من کدام سایه ترس آور دیده که تو وحشی‌تر از آهوان وحشی صحرا از کنارم رم کرده‌ای تو چرا در کنارم نیارمیدی تو چرا آرامم را ربودی... تو چرا چندکلمه از یك نامه..

پست شمارهٔ ۰۰۶...

تازه ازاداره بر گشته بودم، پنجره‌اتاق من‌از پشت بخانه‌ای بازمی شود که هرچه هست خانه‌ای ملکوتیست.

گلهای فراوان و درختهای بسیار و حوض بزرگ وآب روشن دارد و بالاتر از هرچه دارد گاه بیگاه‌آوائی خیال‌انگیز برمیانگیزاند که جان خسته مرا آهسته‌آهسته از این دنیا بدنیای دیگری میبرد و پس‌از چند لحظه با توش و توان نوینی‌باین‌دنیا برم میگرداند.

این آوای خیال انگیز محصول پنجه یك جوان هنرمند است این‌غوغا را پنجه‌های یك جوان ویولونیست بوجود می آورد.

جوان هنرمندیست که هر وقت دلش خواست با

پست شمارهٔ ۶

ویولن عزیز خود خلوت میکند آرشه را برمی‌دارد و تا
دلش می‌خواهد برروی سیمهای سحر کارویولن می غلطاند.
گوش من با این زمزمه دلنواز آشناست.

من از فن موسیقی بقدر یك نخ هم سررشته ندارم
ولی از خود موسیقی لذت می برم.

من این آهنگ‌را که دارد می نوازد و تاروپود وجود
مرا مانند سیمهای زرد وزار ویولن می‌لرزاند نمی‌شناسم
اما دوست دارم که تا آخر عمرم این زمزمه در دل و جان
من به‌پیچد و دست آخر عمر مرا بلطف و آرامش همین
آهنگ مست کننده تمام کند.

دیگر فرصت نکرده بودم لباسم‌رادر بیاورم، همچنان
با کفش و کلاه‌روی تختخوابم افتادم.

«رقیه» این خدمتکار ولایتی‌ما که قسم‌خورده‌تازنده
است ولایتی باشد یعنی تهرانی نباشد آمد و یك پاکت
سنگین به سنگینی یك کتاب سبك روی عسلی، دم پائین
تختخوابم گذاشت و بعد به گزارش پرداخت.

این رقیه علاوه براینکه زن است پرچانه‌هم هست

خودتان فکر کنید به‌بینید باید چقدر چك‌وچانه داشته باشد.

بالحن مخلوط خود که‌بیشتر ولایتی و کمترفارسی است نزدیك به‌یکربع‌ساعت حرف‌زد، از «یك‌آقا»صحبت کرد که کت‌راه‌راه وشلوار آبی و کلاه‌قهوه‌ای وهرچندی یکبار بکوچه‌ما می آید.

از کیف بزرگش گفت که مالامال پاکت وروزنامه وکتاب وکاغذ بود، ازچك وچانه او تعریف کرد و گفت یکساعت تمام بامن‌یکی بدو میکرد و«آقا» رامیخواست و «انعام» را میخواست اما ازشما چه‌پنهان که گوش من‌و هوش من در گرو زمزمهٔ همسایهٔ شیرین پنجه من‌بود، من حوصله نداشتم که بحرفهای رقیه گوش بدهم حرف های رقیه برای‌من مانند زندگانی خودم کهنه و فرسوده و بیهوده بود.

- بالاخره ناله‌ای ازجان ویولن بلندشد و نفسش برید ...

« ازقیامت سخنی میشنوید» ولی من قیامت را در

پست شمارهٔ ۶

کامل ترین جلوه‌های قیامت هنگامی می بینم که یک قطعه
موسیقی بآخر میرسد وپنجه نوازنده ازروی سیمها بکنار
میرود .

دراین هنگام رستاخیز عظیم باهمان زلزله وارتعاش
وهول وهراسش جلوه گر میشود.

آدم تکان میخورد. سخت هم تکان میخورد. پامیشود
میبیند که دنیا دنیای دیگر ووجود درمرحلهٔ دیگریست.
من رستاخیز کردم و تکان خوردم ، انگار که خاک نمناک
گورازروی وموی من بدامن کتم میریزد من خودم را
وحشت زده و ترس کرده یافتم .

پس رقیه کو؟ آیا این بسته راچه کسی دم دستم گذاشته
است. آیا این بسته مال کجاست؟

« پست شمارهٔ شش»

این بسته ازصندوق شماره شش یک پستخانه که نمی
دانم پست کجای دنیاست بایران رسیده وبتهران رسیده و
بمن رسیده است.

مستی موسیقی ازسرم پریده بود. بی سروصداپاکت

را باز کردم.

بازهم پست شمارهٔ شش.

نویسنده نوشته بود که بگذارید بیشتر نوشته های من پست شماره شش باشد و بعد...

اشرف بی‌گناه

میخواهید چکنید که من کیستم. مـی‌خواهید چه کنید که فریاد من از کجای این دنیای وسیع بگوشتان میرسد.

یك جوان رنج دیـده و محنت کشیده و دردمند هستم که از ایران فرار کردم ودور از ایران، دورو بسیار هم دور ازخاك وطن در گوشه‌ای بسر میبرم و می خواهم بامجلهٔ «کاویان» حرف بزنم باشد کـه این مجله محبوب کاویان حرفهای مرا برای مردم باز گو کند و باشد کـه آشنایان‌من برحال من ترحم کنند.

برحال من! چه می گویم؟ از کجا معلوم است که دیگر حالی داشته باشم تاسزاوار ترحم کسی قرار گیرم، نه‌من نمیخواهم کسی برحال من رحم کند.

نه، برمن ترحم نکنید، مدارا نکنید، فقط گوش کنید و بشنوید که قصه بی‌سر وسامانی من چیست؟

من تهران‌را ترك گفتم وازخاك آشنا بخاك بیگانه دامن کشیدم. نه‌مهر شما خاطرم را خشنود میسازد و نه قهر شما می‌تواند این بدبختی بنهایت رسیدهٔ ومرا ازحد نهائی بیرون ببرد.

دل یك‌جوان بیست وهشت ساله ازشما تمنی دارد که‌فقط بماجرای خون شدنش گوش بدهید.

همین... پس گوش بدهید:



اشرف بی گناه بود این اشرف دومین دخترحاجی جعفرقلی شعرباف بود که در انتهای عباس آباد یك دکان کوچك ودر سرچشمه یك خانه بزرگ داشت.

اینها دوتاخواهر بودند که بزرگتر ازاشرف اکرم نامیده میشد واین اکرم یکسال بعداز مرگ مادرش در بهار پانزده سالگی باعباس خان سلمانی عروسی کرد.

از عروسی اکرم و عباس صحبت نمیکنم زیرا

میترسم مثنوی از «هفتاد من کاغذ» بآنطرف‌تر برود ، فقط اینرا می گویم که اکرم درشب عروسی گریه میکرد و می گفت آخر این خواهر بیمادرم را بدست چه کسی بسپارم .

من اشرف ده‌ساله را چکار کنم ، من جواب مادر جوانمرگم را در آن دنیا چه بدهم. اکرم واشرف درست در همان فصل که مادر میخواستند مادرشان را از دست دادند. اکرم بزرگتر بود و زودتر بثمر رسید و نصیب نخستین خواستگار خودشد ولی اشرف هنوز دهساله است ومعلوم نیست چه‌وقت بخت خوابیده‌اش بیدار خواهدشد و چه‌وقت بدنبال اقبالش خواهد رفت.

حاجی آقا که درمحفل ماتم همسر جوانش گریه ها کرده و قسم‌ها خورده بود ومیخواست برای همیشه‌زن وزندگی دنیاراترك کند دوهفته بعد ازاین فاجعه‌مشتری های زنانه بازار را پیر وجوان چاق ولاغر میکردتا بقول خودش « باب‌طبع» پیدا کند. البته بیش‌وکم هراسناك هم بود زیرا اکرم دختر تقریباً بثمر رسیده‌ای بود ومیترسید

که شخصیت وی باهمسر آینده‌اش درچهار دیوار یك خانه اصطکاك بدهد و حالا که اکرم‌را پی کارش فرستاد یکدل و یك‌جهت بفکر «تجدید فراش» افتاد.

اینور رفت وآنور رفت ودلال های زنانه و مردانه را عقب‌هم قطار کرد و بالاخره «ربابه بگم» را بچنگ آورد .

اگرچه ربابه‌بگم دختر نبود ولی بیش ازهیجده نوزده سال نداشت.

این ربابه دختر یك بقال نطنزی وزن یك‌شاگرد بستنی فروش بود.

یك‌سال شوهرداری کرده و بعد ازیك‌سال درانتهای بیماری‌چندروزه‌شوهرجوانش‌را درجوارحضرت‌عبدالعظیم بخاك سپرد و دوباره بخانه پدر بر گشت و دراینموقع که حاج‌جعفرقلی شعرباف بایك دوره تسبیح کارشناس‌اجتماعی درجستجوی زن باین‌در و آن‌در میزد بخت‌وی از خواب بیدار شد.

البته حاجی آقا پابسن و بقول معروف «عاقل مرد»

بود ولی چون ربابه دختر نبود و کسی هم نبود که طی این دو سه‌سال بسراغش برود و کم و کیف زندگانی پدر بقالش‌هم چندان رضایت بخش‌نبود این‌عروسی‌سر گرفت.

عروسی حاج آقا وربابه‌بگم هم خیلی زیادسروصدا دار نبود زیرا عروس و داماد هردو کارشان را در گذشته کرده بودند.

باری عروس بخانه آمد ویك ماه آب از آب تکان نمیخورد زیرا اشرف ده‌ساله دختری سربزیر وآرام‌بود ولی یواش یواش شیطان وجود «ربابه بگم» که اکنون «زن‌پدر» است سراز پرده‌های قلبش بیرون کشید. چون نمیتوانست بیشتر طاقت بیاورد خدا میداند شاید ربابه از مادر وخواهرش دستور میگرفت یاخودبخود بوظیفه«زن پدری» آشنا بود.

هرچه بود که کمر بآزار واذیت‌اشرف بیگناه‌بست. بد میگفت، بیراه میگفت، ایراد میگرفت، ناسزا میداد و کم کم پای کتك‌کاری را بمیان کشید.

« نیشگون » های زن پدرانه ربابه بیگم در تن و

بدن اشرف بیگناه جای سالمی نگذاشته بود.

طفل معصوم ابتدا صبر میکرد وطاقت میاوردوحتی سعی میکرد که اشکش هم درنیاید ولی بالاخره کار بجان وکارد باستخوانش رسید وشیون وغوغایش بلندشد.

حاجی آقاهم که یك مرد مادی، یعنی یك پدر بیخبر ازوظیفه پدری بیش نبود وبعلاوه میترسید اگرزن جوانش را بیازارد ویا خدانکرده طلاقش بدهد دیگر یك چنین «لقمه ازحوصله بیش» بچنگش نرسد بجای عدالت شقاوت بکار میبرد وعوض ربابه اشرف را تنبیه میکرد. از بخت بداین دختر عباس خان هم زنش را برداشته مسافرت رفته بود، اکرم هم نبود تابجای همه کس غمخوار خواهر بی مادرش باشد این بود که اشرف خورد وخوراکی جزاشك چشم وخون جگر نداشت.

درمیان ثواب وعقاب

وحتی یکبار پنجه بجان خودش انداخته بود. دختره رفت واز عطار سر گذر باسم پدرش تریاك خرید وشبانه کوبید وخورد وصبحدم حالش آشفته شد.

چیزی نمانده بود که اشرف نادیده دنیادیده‌ازاین دنیا فروبندد و جوانمرگ بخاك رود ولی زود بسراغش رفتند وبفریادش رسیدند واز چنگ مرگ نجاتش دادند. مقدر بود که اشرف زنده بماند و بازندگی پردغدغه واضطراب خود داستانی بوجود بیاورد.



آنروز، روز قتل بود، حالا کدام «قتل» بود خدا میداند فکر میکنم که روز بیست وهشتم ماه صفر بود.

تهران، این تهران وسیع از این گوش تا آن گوش لال وخاموش بود.

تیپ بالانشین و بقول خودشان روشنفکر این‌روز را بحساب یکروز تعطیل گذاشته وبنام گردش و پیك نیك سر بصحرا گذاشتند و مثل همیشه بخوشگذرانی پرداختند ولی نود، نود وپنج درصد مردم تهران سواره وپیاده بسمت حضرت عبدالعظیم‌وامامزاده حسن روآوردند، رفته‌بودند که روضه خوانی وعزاداری کنند.

البته برای اینکاررفته بودند اما کاری که‌نمیکردند

روضه‌خوانی وعزا داری بود.

آدمیزاده بنا بیك میراث مسلم که از گذشتگان جنگلی وصحرائی خود دارد تشنه جنگل وصحراست.

آدمیزاده شیدای آزادیست واین شیدائی که در «ضمیر پنهان» وی گره شده وبغمه کرده است درتیپ ازما بهتران بوسیله پیك‌نیك وشناو کوه‌نوردی‌واحیاناً ته‌دانسان و شب‌نشینی تشکیل میبابد.

ولی مردم‌دیگر که بهزاران آئین ومراسم پای‌بند هستند پناهی جزعبادت وزیارت ندارند یعنی میخواهنددر ضمانت عبادت آزادی نخستین‌را تجدید کنند.

غریزه های فشرده شده، هوسهای بحبس مانده و لبریز کرده در خانواده های پارسا وپرهیزکار طی‌یکسال بیش‌از چندروز فرصت تعدیل‌ندارد وآنهم روزهای مقدس مذهبی است.

اشرف که تا چشم بدنیا باز کرده جز پدر تاجر و مادر خانه نشین و « ملاباجی » ترکه بدست و حمام سرچشمه جای دیگری را ندیده و حتی اجازه نداشته با

یخ فروش سر کوچه چهار تا کلمه حرف بزند اگر روز بیست و هشتم ماه صفر چادر سیاهش را بسر نکند و توی « ماشین دودی » ننشیند و غوغای مردم و گـردن کلفتی چاقو کش ها و عربده خال کوبیده ها را تماشا نکند دق خواهد کرد و اگر دق نکند حتماً دیوانه خواهد شد مگر اشرف آدم نیست.

بیماری « هیستری » در این تیپ دختر ها مولود فشردگی جانگزائی است که در جان خود ازجنس امیال جنسی تحمل میکنند.

گفته میشود که بمسجد جامع ومسجد شاه میرویم تا بوعظ گوش بدهیم و گفته میشود که میرویم بحضرت عبدالعظیم یا «سیدالکریم» را زیارت کنم.

میگویند و راست هم می گویند زیرا خودشان نمی دانند که کدام عامل مرموز در آن روز های قیامت دامن چادرشان را بمحفل عبادت میکشاند.

تماشا میکنید که در یك‌چنین روزها بنام عبادت چه فجایع و بنام زیارت چه رسوائی‌ها بوجود میآید.

باری اشرف که از اول ماه صفر همه شب خواب شب بیست و هشتم و روز بیست و هشتم را میدید اکنون بآرزو رسیده و خودش و زن پدرش و ده دوازده نفر از زنها ودخترهای کوچه همه چادر کرده‌اند وپیاده بسمت گاردماشین میروندتا بهرقیمتی که‌شده خودشان‌را بحضرت عبدالعظیم برسانند.

دست کم یك ساعت دم آن سوراخی‌کاه گلی که کمی آهك بدوروبرش‌مالیده‌اند و بصورت گیشه‌اش‌در آورده‌اند معطل شدند تا بلیطها را بخرند و بعد تحویل آن مردك اونیفورم پوش بدهند و بعد هر یك با یك تکه مقوای از گوشه چاك خورده در میان ازدحام مردم فرو بروند.

برای شما که تا بامروز برسید دست کم یك بار این ماجری را از نزدیك دیده‌اید تازگی ندارد تابنشینم و دراین گوشه دنیا ازهمهمه مردها و هیاهوی زنها وجیغ وداد تخمه‌فروش و سیگار فروش و ونگ ونگ بچه‌ها ومعرکه درویش های توی گارتعریف کنم اما این‌را باید بگویم که اشرف محو تماشا و غرق لذت بود.

دختر حاجی شعر باف در این جهنم پر از مار و افعی کیف میکرد و دلش میخواست همه روزه روز بیست و هشتم صفر باشد و همه روز بتواند با یك چنین قافله عظیم بشاه عبدالعظیم برود.

اشرف بی آنکه خودش بداند قضیه ازچه قراراست درآستان یك «سوبلی ماسیون» لطیف قرار گرفته بود.

هی «مرد» و هی «مرد» اینهم مرد. اینهم مردهای جوان و کت و کول کلفت وهیولا و چاقو کش...

برای یك دوشیزهٔ پا به شانزده هفده گذاشته ودر کمندمراسم ومقررات دست و پابسته این آزادی کوچولو بیش از هزار بار «تانکو» و «والس» و «سامبا» برای یك دخترخانم آزاد ارزش دار و کیف دهنده‌است.

این‌را تنه بزن وازآن تنه بخور و یك متلك بشنو و یك کنایه بگیر و بالاخره خودت را بقطار برسان، در آنجا بسته باقبال و طالع است، از کجا معلوم است که از دور و بر پنجره کوپهٔ شما سه چهارتا جوان یل، آویزان نشوند و برای شما رجزخوانی و شیرین زبانی نکنند و

از کجا معلوم است که قسمت و نصیب آدم هم دریك چنین
بازار شلوغ بدست آدم نیاید.

فکر اشرف بجاهای دور ودرازی پر کشید وتقریباً
روز قتل و مصیبت و زیارت و عبادت از یادش رفت و
در این هنگام که مادر مرده باقلب خود هزاران نجوای
حلال و حرام میکرد ناگهان در گاراژ بیرون، باز شد و
موج جمعیت ماندموج آبی که سدآبگیررا بکشد وسیل
صفت سر بصحرا بگذارداز در نیمه شکسته گار ماشین به
سمت قطار درغلطید.

فریادها ، شیون ها، خنده ها، گریه ها بهم آمیخته
بودند وکسی بکسی نبود تا ببینند کی فشار میدهد و کی
فشرده میشود.

اشرف در این رستاخیز عظیم احساس کرد که دو
بازوی قوی ازپشت سر باغوشش کشیده وتقریباً در آغوش
خود پناهش داده‌است.

طفلك ازاین آغوش که بیش و کم بوی هرد میداد
هم ترسیده بود و هم لذت می برد.

یك لذت آمیخته با ترس اندامش را فرا گرفته و ارتعاشی مانند «قلقلك» بجانش افتاده بود، دلش میخواست هم دراین آغوش فشرده شود و هم از این آغوش فرار کند

مگر مردم میگذاشتند که کسی سرش را بعقب برگرداند و عفریت پشت سرش را به‌بیند، بیچاره دختر حاجی تقریباً «آب لمبو» شده بود.

تا دم قطار اشرف نمی دانست که چه کسی بغلش کرده وآدم عقب سرش پیر است؟ جوان است ؟ بالاخره چه هیولائیست؟

دم قطار... اینجا بود که بر گشت و چشمش بچشم «اکبر»افتاد.

این اکبر جوانی بیست و چهار پنج ساله بود که اندامی ورزیده ولی قامتی کوتاه داشت.

چشم و ابرو مشگی و مو فرفری و گونه ها گل ـ انداخته و سبیل بسمت بالا تاب داده ... یك چنین هیکل از روزنه چشم در دل اشرف فرورفت.

دخترك خودش را جمع و جور کرد پشت چشمی

هم نیمه غلیظ به‌پسره نشان داد و بعد خطاب و عتاب به‌ـ
گوشه چادر زن پدرش چسبید واز پله‌های قطار بالارفت.
پس از چند لحظه تکانی خورد و از نیمرخ نگاهی
هم باکبرانداخت ولی دیگر نتوانست وی را به‌بیند زیرا
موج جمعیت بیك تکان پسرك «کوتوله» رادر دل خود فرو
برد.

لحظه دیگرزنگ گارصدا داد ولحظه دیگر(ماشین
دودی» در صحرای میان تهران و ری روی این ریلها که
یادگار اعصار و قرون است با رنج فراوان بار گرانش‌را
بسمت مقصد میبرد.

اشرف قشنگ که بفاصله یك مسافرپهلوی زن پدر
خود نشسته بود دراقیانوس بی کران آرزوها شنا میکرد.
بهرسمت که نگاه میکرد. پسر کی کوتاه قامت و
پشم آلودرا می‌دید که روبرویش‌ایستاده وچشمان سیاهش
را برویش خیره کرده است. احساس میکرد که دوبازوی
سطبر و استوار بسفتی و سنگینی دو ستون پولادین از
پشت سر بدور کمرش حلقه شده ودارد یواش‌یواش ازموج

جمعیت درش میبرد.

دلش آرام آرام بمالش میرفت. اشرف چنان درفکر و خیال اکبر غرق شده بود که حتی بوی توتون رااز دهان و بوی عرق را از زیر بغل پسره می‌شنید . درست وجود نتراشیده و نخراشیده او را در کنار خود ادراك میکرد اما افسوس که دیگر نمی‌تواند این سعادت عظمی را دریابد. To understand

گاه وبیگاه بفکرروز قتل وحرمت زیارت ومحرم و نامحرم میافتاد و یك ندای نهانی بجانش نهیب می زد که توبه کن استغفار کن . امروز چه روزیست . این راه چه راهی است ، یکدختر نماز گذار و پارسا حق ندارد بیك جوان نامحرم فکر کند . توبه کن وگرنه در نامه اعمالت بجای ثواب گناه می‌نویسند وآنوقت توی آتش جهنمت میاندازند. ای ناپاك توبه کن.

« اشرف دست پاچه می‌شد وآهسته‌آهسته بدرگاه خدا توبه میکرد. خدایا غلط کردم. خدایا توبه‌کردم یا سیدالکریم از گناه من در گذر.

Oh God I have committed a sin

امادوباره شیطان بجلدش می‌افتاد وخاطره لذتبخش نیمساعت پیش‌را بخاطرش برمی گردانید. آن روز تاشب وآن شب تا روز اشرف درمیان ثواب و عقاب سر گردان بود. گاهی ثواب میکرد و گاهی گناه میکرد. یعنی گاهی مثلا صلوات میفرستاد و توبه میکرد و گاهی هم در فکر آن پسره که نمیداند کیست و چکاره است فرو میرفت و علیرغم میل خود لذت می‌چشید تا...

یك پسر در بدر

شبی به روز آمد وروزی بشب کشید ودرشهر قزوین دودمانی بهم خورد.

این دودمان روزگاری ازدودمانهای آبرومند ونجیب قزوین بود.

«خیرالنساء» زن چهارم کربلائی محمدکاظم روغنی که در عهد شوهر نانش توی روغن بود دید که نمی تواند در این شهر بماند و پس‌از یك عمر عزت واحترام برای مردم کار کند و نان بخورد. این برایش تحمل‌پذیر نبود پیش خود گفت حالا که سرنوشتم باینجا کشید چرا رو به

شهر غریب نیاورم و از شر دوست و دشمن بخاك غربت پناه نیاورم.

نیمه شبی بلند شد و پسر شیرخوارش را به پشت بست و با یك سفره نان و یك کوزه آب پیاده ره بتهران گذاشت.

تهران با همه بدیهایش اینش خوب است که شهر شلوغی است دراین شهر کسی بکسی نیست تا حرف آدم را بزنند و ادای آدم را در بیاورند.

دو سه شب توی راه خوابید و بالاخره ظهر یکی از روزهای کوتاه پائیز بخیابان امیریه رسید.

خداوندا. چکار بکند، چکار نکند

آن گوشه گرفت نشست و بچه‌اش را روی زانو به پشت خوابانید و پستان بدم دهانش گذاشت.

خانم آقای اقتدارالممالك از توی درشکه زن قشنگی را دید که دارد بچه شیر می‌دهد. از شکلش و از هیکلش و حیا و عقلش خوشش آمد. بدرشکه چی گفت نگهدارد و بعد نوکرش را عقب خیرالنسا فرستاد:

- بیا خانم کارت دارد.

زنك ابتدا وحشت کرد ولی چون خودش در عهد خود زن دنك و فنك داری بود خیلی زیاد گیج نشد.

حرف خانم این بود که خانم برادرش شیر ندارد و پی یك دایه تر و تمیز و نجیب و حلال می گردد.

خانم گفت که «احترام» یعنی زن برادرش منت یك چنین دایه دوست داشتنی را خواهد داشت هم از تو و هم از بچه‌ات نگاهداری خواهد کرد.

بدین ترتیب خیرالنساء نخستین شب تهران خودرا در یك عمارت مجلل میان یك خانواده سرشناس و معتبر

Family

بروز رسانید.

این خانواده در خیابان فرهنگ زندگی می کردند.

پسر خیرالنسا که هم از عهد کودکی «اکبر دبوری» نامیده می‌شد یعنی بچه‌های کوچه سهم‌الملك و خیابان فرهنگ اسمش را «دبوری» گذاشته بودند در آنوقت هنوز شیر میخورد.

«خیرآلنسا» اکبر را در آن خانواده متشخص بسن

رشد رسانید ولی این شانزده هفده‌ساله پسر بیش‌از چهار سال رنگ مدرسه را ندید یعنی معلوماتش گریز پا ودر کوچه شیطان وتوی‌خانه فضول و بی‌تربیت بود.

آقا و خانم بخاطر خیرالنسا که زنی پاکدامن و با تربیت بود کثافت کاریهای اکبر را نادیده می گرفتند تا شبی گذشت وروزی آمد وعمر خیرالنسای بینوا بسر رسید.

هرچه دوا و درمـــان بکار رفت این زن قزوینی بهبودی نیافت تاآنکه در سن چهل و هشت سالگی دیده ازجهان‌فرو بست و بی‌شوخی یك‌خانواده بزرگ‌راعزادار ساخت.

خیرالنسا مرد و افسار اکبر به پشتش افتاد . یك چندی «آقا» بنوکرها دستور داد که اخلاق و رفتـار این پسرك را تحت «کنترل» قرار بدهند ولی جنس اکبر از جنس‌های کنترل شدنی نبود. مگرحرف کسی بخرج این پسره بد اخلاق می رفت یا اساساً گوشش بحرف کسی بدهکار بود ؟ وانگهی اکبر دیگر برای خود نره غولی بود .

بالاخره آقا دید که «تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبداست» بنا براین نشست وحساب کردومبلغ دویست و پنجاه تومان بقایای حقوق خیرالنساءرا باصدوپنجاه تومان اضافه که جمعاً سرازچهارصدتومان درمی آورد شمردوتوی دست اکبرریخت وآنوقت گفت پسرجان این پول حاصل یك عمر زحمت مادر«خدابیامرز» تست. توامروز یك جوان بالغ و عاقل ورشیدی و می توانی بااین سرمایه دست بکار بده بستان وخریدو فروش شوی واگر پشت کاروجدیت بخرج بدهی برای خودت مردی خواهی شد ولی با این اخلاق وعادت امروز این پول که سهل ... گنج قارون هم در مشت تو سبکتر از یکمشت خاکستر بباد فنا خواهد رفت. حالا تو خود میدانی وآینده‌ای که در پیش داری.

اکبر که ازدیدن اسکناسها برق نشاط درچشمانش موج زد خم شد اول دست آقا را ماچ کرد و آنوقت اسکناسهارا برداشت ویکراست بسراغ«صغراخالدار» رفت واین صغراخالدار چنانچه‌ازاسمش پیداست زن بدکاری بود سینه چاکهای میدان معزالسلطان دور اکبررا گرفتند و

کار عرق و قمار را براه انداختند.

در آنجا همه شب دم و دود و مستی و بی پروائی براه بود. همه شب اکبر مهماندار و بچه ها سورچران بودند اکبر اگر چه قامت کوتاهی داشت ولی شکلش بدنبود رنگ سرخ وسیاهی داشت والبته سیاهش چندان زننده نبود. شاید بانمك هم بود زیرا شما یك چنین رنگها را سبزه مینامید موهای فرفری وچشم وابرومشکی اکبر دبوری در هیکل کوتولهٔ خود عضلات بهم پیچیده و استخوانهای سفت و سخت و خون سرشارونیروی فراوان داشت و باکمك زور و قلدری خود چشم زهر هواداران صغرا خالدار را گرفته و تقریباً خاطرخواهش شده بود ولی این خاطرخواهی برایش بجای منفعت ضرر می کرد زیرا ناگزیر بود تمناهای صغیره و کبیره صغرا را تأمین کند.

صغرا هم بنا بعادت این تیپ زنها هشت دستی سعی می کرد که جیب اکبرمادر مرده را خالی کند. هی فرمان میداد وهی خواهش میکرد.

پست شماره ۶

اصغر با چهارصد تومان پول چهل سال پیش برای خود پادشاهی مقتدر و توانا بود و فطرت اکبر هم فطرت نجیبی بود. آخر پدرش درعهدخود برای قزوین شخصیت ناموری بشمارمی‌رفت. مسلم‌است که باچنین شرایط خیلی زیاد طول نکشید، شاید پنج شش ماه بیشتراز عهدآزادی اکبر نگذشت که دید ته پولها بالا آمده و حالا از مبلغ چهارصد تومان بیش‌از سی‌و پنج تومان وسه قران وچهار شاهی در جیب ندارد. اکبر کمی فکر کرد و بعد سی تومانش را توی آستر کتش پنهان کرد و آنوقت به صغرا خالدار گفت به‌بین من بیش از همین یك پنج تومانی پول ندارم پنج‌تومان‌وسه‌قران وچندقاز بالاوبعد توی چشمانش خیره شد. دید که رنگ نگاه صغری بر گشت دید که در این نگاه دیگر برق آشنائی نیست.

البته ازترس اکبر کرنش وتملق وقربان صدقه‌اش را بکار میبرد ولی لحنش لحن دیگریست.

اکبر از این سردی و تلخی باشتباه خود پی برد وبخود ناسزای فراوان گفت که چرا ازحکایت‌های «چهل

طوطی» و داستان «نوش آفرین» پند نگرفته و به بیوفائی
زنها اعتقاد نکرده است.

اگر چه سعی فراوان بکار برد که بهانه‌ای بدست
بیاورد وسزای بیوفائی صغرا خالدار را در کنارش بگذارد
ولی صغرا خیلی خبیث بود و بدست اکبر بهانه نمیداد
معهذا اکبر مستی را بهانه قرارداده دست آورد و کمربندش
را باز کرد و تا صغرا می‌خورد بخوردش داد.

جیغ و داد این زن راهگذرها را از حول وحوش
چهار راه معزالسلطان باین خانه عشق هدایت کرد،

دو سه تا از بچه‌های محل به‌حمایت صغرا پا بمعرکه
گذاشتند و بااکبر گلاویز شدند. یك بزن و بخورحسابی
در آن خانه در گرفت ولی بالاخره آنچه از این پسره
کوتاه قامت ماجراجو درآستان آن خانه‌مانده بود بیش
از یك پیکر خون آلود نبود. مست و مدهوش و بیهوش
مثل نعش.

اگر چه اکبر هنوز زنده بود ولی بچه ها راست
راستی کشته و مرده‌اش ساخته بودند دست کم یك ماه در

Hospital
بیمارستان دولتی بستری بود تا معالجه شد و دوباره پا
Str
بمبارزه زندگی نهاد . این خاطرخواه شدن و پول خرج
کردن و بعد از یار بیوفائی دیدن و بدین صورت کتک
خوردن با کبر دبوری درس زندگی آموخت. آری با کبر
حالی کرد که قضیه از چه قرار است.

پسره از سی تومان پولی که برایش مانده بود ده
تومان را برداشت واسباب خرازی خرید ودم سبزه‌میدان
بکسب وکار پرداخت.

اگرچه ده تومان او ضرر کرد و از ده تومان دوم
هم نفع سرشاری نبرد اماسومین ده‌تومان دردستش بر کت
کرد و توانست علاوه بر ناهار و شام پول لباسش را هم
تأمین کند.

در اینموقع اکبر جوانی بیست و چهار پنجساله
بود ولی برخلاف گذشته‌لات ولوت نبود، بلکه برای‌خودش
مردی کاسب کار شده شناخته میشد.

طلعت سعادت

البته نماز نمیخواند ولی هر روز جمعه به زیارت

حضرت عبدالعظیم میرفت وعقیده داشت که این زیارت
چاله چوله های دیگررا هموار خواهد کرد.

ورزشکار بود. توی گود زورخانه درردیف جوانانی
قرار داشت که برایش صلوات می فرستند، «اسپند» دود
میکنند و گاه و بیگاه «چهار قاب» میزد اما این‌را قمار
نمیدانست و بوقتش بر هفتاد پشت‌قمار بازهالعنت‌میفرستاد
احیاناً از قاب‌بازهای گذرحق‌وحساب‌هم میگرفت.

درروز بیست وهشتم ماه صفر آنسال این اکبر بنا
بعادت وعقیدهٔ خود ساعت ۷ صبح از کوچه «باغ ایلچی»
که‌خانه خودش یعنی محل اتاق اجاره‌ای خودش بعزم
زیارت «سیدالکریم» روبه گار ماشین گذاشت. رفت وچند
شاهی پولی خرج کرد وبلیطش‌را گرفت وتوی ازدحام
طپید...

بگذارید این را هم بگویم که اکبر دبوری گاهی
هم « بی‌بلیط » خودش را توی قطار میزد و تا سراغ
بازرس قطاررا از کوپه مجاور میگرفت جلد و چالاک به
پائین میپرید وفرار میکرد وبعد ازرفع خطر دوباره بلد

قطار میچسبید وخودش را بالا میکشید.

خوشبختانه این قطار از شترهم یواش تر میرود و هر بچه‌ای میتواند بمیل خود بالا پائین کند.

اکبر میگفت که حتی‌المقدور نباید به «دیوان در خانه» باج‌داد اکبر قیمت بلیط قطاررا «باج» میدانست وبرای خود حلال می‌شمرد.

اماامروزچون روزقتل امام‌حسن مجتبی‌علیه‌السلام بود ترسید وچند شاهی پول بلیط را بـرسر بلیط فروش لعنت کرد.

لش ولوشها توی گار ماشین‌بهمدیگر زور میدادند اکبر که درآن روزتصمیم گرفته بود یک زیارت بی‌شیله پیله را بر گذار کند ازلات‌بازی بچه‌ها سخت عصبانی‌شد Angry و یک‌زور حسابی بکار گذاشت «دبوری» کاری کرد که صدها زن ومرد روی‌هم ریختند و خودش‌هم در جزر ومد جمعیت چندین قدم آنطرف‌تر رفت. یعنی ملت جبراً بآن طرفش بردند.

ناگهان چشمش بیك دختر میانه بـالای کمی

«تاپول‌ماپول» افتاد ودید درست جلویش ایستاده وتقریباً
ازعقب باو چسبیده است.

چند لحظه از پشت سر نگاهش کرد و بعد بهانه‌ای
گرفت و گردنی کشید و شکلش را هم دید. دید که بد
تیکه‌ای نیست و سر و وضعش هم درست است. کفش نو،
چادر نو، در همین فکر و خیال در گار باز شد و قیامت
قیام کرد.

خداوندا، از کجا معلوم است که اکبر گناهکار
باشد، شاید خواست محض خاطر زیارت جان دختری را
ازفشارمردم خلاص کند این بود که از پشت سر،«اشرف»
دختر حاجی جعفرقلی شعر باف را در آغوش کشید و تا
پای قطار حلقه را از کمرش باز نکرد.

اشرف هم بر گشت و اکبر را دید و بنا به‌تعریفی
که کرده‌ام دل در گرو این پسر کوتاه قامت وموفرفری
بست و سر هر نماز دعا میکرد که خدا نعمت وصال این
جوان ناشناس را از وی دریغ نکند.

از آن روز هم اشرف به اکبر فکر میکرد و هم

اکبر اینجا و آنجا میگشت بلکه شکار گم شده خود را
دوباره بچنگ بیاورد و از آنجائیکه سخت باشرف علاقمند
شده بود از خدا سعادت وصالش را تمنا میداشت.

اکبر می گفت ای خدا اگر این دختر نصیب من
شود دیگر در این دنیا هیچ آرزوئی ندارم.

در آن روز کمی زودتر از همیشه بساطش‌را برچید،
زیرا شب‌جمعه بود وشب آزادی بود بیادش آمد که برای
فردا باید حمام کند.

فکر کرد که خوبست طبق اسباب‌را بخانه برساند
و ریش و پشمی اصلاح کند.

شنیده بود که عباس‌خان از سفر بر گشت و دوباره
دکان نیم‌بابی خودرا سر کوچه پشت مسجد سپهسالار باز
کرده‌است. این عباس‌خان آشنائی کوچکی با اکبر داشت
سلام و کلام بر گذار شد و اکبر زیر تیغ سلمانی
نشست، نمیدانم چرا آدم زیرماشین اصلاح بی‌اختیار آه
می کشد، من اینطورم اما شما چطور؟

اکبر آه کشید. البته دلش پیش آن دختر ناشناس

رفته بود.

عباس خان خندید و گفت داداش بی‌خیال باش و بعد خاطرات عهدجوانی خودرا طی گزارش کوچکی برای دوست جوانش تعریف کرد.

ـ بله، در آن روزگار که هنوز دختر حاجی را نگرفته بودم خاطرخواه «کمریك چنگی» بودم، این «کمریك چنگی» زن خوش هیکلی بود که توی کوچه قجرها هر شب محشری دور خانه‌اش بر پا میساخت، اسمش «بهجت» بود اما از بس کمرش باریك بود که ملت اسمش‌را «کمر یك چنگی» گذاشته بود:

من سخت و سفت عاشق این زن بودم. منهم مثل‌تو گاه و بیگاه بخاطرش آه می کشیدم ولی از روزیکه زن گرفتم همه چیز از یادم رفت.

راست‌است‌این‌راست‌است که‌خاطرخواهی بددردیست ولی بدتر از خاطرخواهی زن گرفتن که پدر صاحب بچه را درمیآورد.

صبر کن، تو هم دو روز دیگر زن خواهی گرفت

پست شمارهٔ ۶

وزیر بارخرج خانه وقرقر والده آقامصطفی و جیغ وداد «توقلی»ها چنان خوردخواهی‌شد که «اردك» از فلانجایت « بپرد جفت جفت » اما باید قول بدهی که در آنروز از من یاد کنی می‌فهمی؟ پهلوان اکبر؟

You are right

اکبر دوباره آهی کشید و گفت حق باشماست ولی من میخواهم همین دختررا که خاطرخواهش‌شدم بگیرم.

ـ خوب معطل چه چیز هستی؟

ـ نمیشناسمش نه پدرش را، نه مادرش را

ـ اسمش چیست؟

ـ بمولا اسمش را هم نمیدانم ولی خودش را اگر ببینم با یك نظر بجا میآورم.

کار عباس خان تمام شد. هنگامی که حوله را از زیر گردن اکبر باز میکرد گفت غصه نخور عزیزم پیش خدا آسان است و بعد سکه دو قرانی را از دست اکبر گرفت وآنوقت مشت دوستانه‌ای به پشت اکبر نواخت.

ـ دست علی بهمراه.

دید که‌مشتری ندارد‌چپقی چاق کردو گفت‌چه‌خوب بوداین

کار را جوش میدادیم، چه‌خوب بود، اکبر بد پسری نیست.
آیاچه‌کاری؟ کدام کاررا عباس‌خان میخواست‌جوش بدهد !



دیگر کار اشرف از دست زن پدر بجان و کارد به‌استخوانش رسیده بود دختره دیگر بچه نبود حالا هفده هیجده‌سال‌دارد. حرف سرش‌میشود، از «ف» پی به «فرحزاد» میبرد. دیگر نمی‌تواند سخنان رکیك و ادا و اطوار های زننده ربابه بگم را تحمل کند.

شب اشك میبارد و روز خون میخورد و شب وروز دقیقه می‌شمارد که چه وقت اکرم از سفر برمیگردد و خواهر بدبختش را بخانه خودش میبرد.

بالاخره دعای اشرف مستجاب شددرست همان روز که عباس خان سلمـانی از مسافرت برگشت و بتهران رسید اشرف هم خانه پدررا ترك گفت و بخانه خواهرش پناه برد . بخواهرش گفت که دارم مسلول می‌شوم بدادم برس .

پست شمارهٔ ۶

اکرم از بدبختی خواهرش سخت دل‌شکسته شد و تصمیم گرفت بهروسیله شده خواهرش را پهلوی خود نگاه بدارد.



شب هنگام عباس‌خان فرصتی گرفت و باهمسر خود «اکرم» خلوتی کرد و ماجرای اکبر دبوری را برایش تعریف کرد و گفت که اگرما عروسی اشرف‌را بااکبر جور دربیاوریم دوسره ثواب کرده‌ایم.

هم این دختره بی‌مادر به‌سر وسامانی میرسد و از شر زن‌پدر برای‌همیشه راحت‌میشود وهم‌اکبرك که‌جوان کاسب و سر بزیریست از دست این زنهای جیب‌برو کلاه بردار جان بدر می‌آورد وصاحب زن وزند گی می شود، مگر نه.

عباس خان در دنبال این حکایت با خنده گفت که تازه اگر اکبر را بشود راضی کرد این‌کارم بنوبت‌خود کاریست.

اکرم پرسید چرا ؟ مگر نمیخواهد زن بگیرد؟

ـ هیچ. امروز که زیر تیغ من نشسته بود و داشتم اصلاحش میکردم پشت سرهم آه می کشید ـ مثل اینکه خاطرخواه شده باشد دم ازعشق ومحبت میزد وخودش‌هم می‌گفت من یك دختر نمیدانم کجائی و چکاره را دوست دارم .

اکرم آهسته گفت اتفاقاً اشرف هم زیرسرش بلند است .

ـ راستی ؟

ـ از قراریکه می‌بینم وقتی تنها نشسته زمزمه می کند و گاهی پنهان ازما برای‌خودش حرف میزند وتوی رختخواب اشك میریزد ولی مگرمن میگذارم.

ـ نه بابا . طفل معصوم دهانش بوی‌شیر میدهد.

ـ خوب بالاخره معلوم خواهدشد که قضیه‌ازچه‌قرار است‌میخواهی‌من دروغی بگویم برایت‌خواستگار آمده‌حالا ببین چه‌جواب خواهد داد.

فردا صبح که صبح جمعه بود اکرم دست اشرف‌را گرفت و باخودش بیك گوشه خلوتی برد وبعدسرصحبت

را باز کرد.

می‌بینی عزیزم، اگرچه تو خواهر منی ولی مادر خدابیامرز ماوقت مردن دست ترا توی دست من گذاشت و گفت اکرم، جان تو وجان اشرف...

هردو خواهر دریاد مادر بگریه افتادند.

- پس بدان که منهم مادرتو و هم خواهر بزرگتر تو هستم، من صلاح و خیر ترا میخواهم حالا.

گوشهای اشرف تیزشد، اشکهایش را پاك کرد و بچشمان خواهرش خیره‌خیره نگریست.

- حالا توهم‌دختر بزرگی شده‌ای. وقت آن رسیده که سروسامانی بگیری وبرای خودت خانه وزندگی بهم بزنی. می‌فهمی؟ باید خودت‌را برای زندگی آماده کنی.

- خواهرجان من نمیدانم چه‌میخواهی بگوئی.

- میخواهم بگویم که یك جوان کاسب و سر براه پیش«آیذه» توآمده و ازتو خواستگاری کرده عباس‌خان بامن حرف زد ولی من گفتم که رضایت دختر شرطاست تادختره خودش نخواهد ونپسندد این کار جوش نخواهد

گرفت والبته ازجانب تو اطمینان دارم که دختر حرف شنو و باتربیتی هستی.

- نه، نه، نه‌خواهر من شوهر نمیخواهم.

- چرا عزیزم، چرا شوهر نمیخواهی، اینرا خدا قرارداده که مرد زن بگیرد وزن شوهر کند. مگردر کار خداهم حرف‌داری.

- نه خواهر، من بکار خدا کاری ندارم ولی نمی خواهم شوهر کنم. اگر خواستید پیش خودتان میمانم و اگردوست نداشتید دراینجازندگی کنم‌میروم کلفتی‌مردم، کار مردم‌را میکنم ویك‌لقمه نان درمی آورم ودریك گوشه سر آسوده بر بالین میگذارم من که دیگر بخانه پدر برنخواهم گشت. من دیگر شکل ربابه‌بگم را نمی توانم ببینم. یا پیش شما یاخانه مردم من اصلا نمیخواهم شوهر کنم ...

اکرم جلوتر آمده وسرش‌را بگوش اشرف‌نزدیك کرد و کمی آهسته‌تر ولی با لحن گرمی با وی به حرف درآمد.

فریاد اشرف بلندشد و زن‌پدر خودرا بباد دشنام و ناسزا گرفت.

- حتماً این تهمت و ناسزا را ربابه بی‌شرف بمن بسته و گرنه من «او» را جزیك نظر آنهم دم گار ماشین ندیده بودم بخدا همین یکدفعه، آنهم روز قتل.

اکرم دید تیرش بهدف خورده دوباره پرسید:

- آن آدم چه کسی بود که تو خاطرخواهش شدی،

- چه میدانم یك‌پسره موفرفری.

- بااو حرف‌هم زدی، بااو صحبت کردی،

- نه بخدا. نه بهمان سیدالکریم فقط او بمن‌نگاه میکرد ومنهم یکدفعه بر گشتم و نگاهش کردم، همین.

- بنابراین چشم براه او نشسته‌ای، ای‌احمق!

اشرف خاموش شد ودوباره اکرم گفت:

- این‌فکر های بچگانه را کنار بگذاراین‌خواستگار که‌برای تو پیدا شده صدبار از آن پسره خوشگلترو بـا عرضه‌تر است بُعباس خان‌هم دوست است، عباس از این آدم اطمینان دارد.

اشرف رفت بار دیگر جیرویر کند ولی دید اگر حرفی بزند ممکن است سوء تفاهمی درمیان بیایدوانگهی پیش خود گفت دراین تهران بزرگ باچه‌معجزه میتوان آن پسره موفرفری‌را پیدا کند وروی همین فلسفه‌سکوت کرد.

سکوتیکه علامت رضا بود. سکوتیکه نشانه تسلیم است.

قدرت تقدیر

دوباره شب‌شد واکرم جریان‌را برای عباس خان گزارش داد و گفت که کمی زیر سرش‌بلند بود امایواش یواش ازخر شیطان پائینش آوردم حالا نوبت بتو رسیده که‌پسره را آرام سازی، راستی گفتی چکاره است؟

روزدوشنبه‌پنجم‌ماه شعبان‌عباس خان گلچین گلچین بسمت سبزه میدان رفت وتوی دوره گرد ها اکبردبوری رادید بیک خانم چاق وچله صابون نخل زیتون میفروشد وسر دوریال حرفشان درآمده است.

خانم نفس‌نفس میزدومیگفت من این دوریال‌را بتو

نمیدهم، نمیدهم که نمیدهم واین جمله‌را با ناز و کرشمه ادا میکرد اما اکبر خونسرد بود.

اکبر مثل یك کاسب نجیب گفته بود خانم، قیمت صابون همین است که هست، میخواهید ببرید ومیخواهید ازدیگری بخرید بالاخره میخ‌خانم نگرفت وخواه‌ناخواه دوریال را از کیفش درآورد وصابون‌را برداشت ورفت.

عباس خان که در آن گوشه‌این ماجرا را تماشا می کرد بنجابت اکبر آفرین گفت زیرا دید که پسره پاك است.

آن خانم چاق و گوشتالو از تیپ خانمهائی بود که‌قیمت متاع را بالبخند ببازاریها میپردازند یعنی اگر پول کم دارند یامیخواهند کمتر خرج کنند کم و کسرش را بایك شوخی و دوتالبخند جبران کرده و سروته‌معامله را بهم میاورند.

اما اکبر ازاین قماش نبود، داستان «صغراخالدار» برای این کاسب دوره گرد درس عبرتی شده بود. تایکزن شیك وپیك جلو دستگاهش ادا در می‌آورد او بیاد صغرا

میافتاد و میدانست که سلام روستائی بی‌طمع نیست و بی درنگ نیشش را جمع میکرد.

عباس‌خان سلمانی جلو آمده و تعارف گرم و نرمی با کبر کرد و اکبر هم ازجای خود بلند شد و دستش را گرفت و پهلوی خودش نشانید وبشاگرد قهوه‌چی دستور داد دوتا چائی قندپهلو بیاورد.

و آنوقت سر گفت وشنودشان بازشد.

- خوب داداش، کار و بار تو چطور است؟

- بدنیست. خدا را شکر، نان روزانه‌ما در می‌آید همین برای‌ما کاسب‌ها بس است.

- راستی اکبر آقا، اینجا ها برای کاسبی جای خوبیست اینطور نیست؟ هم فال و هم تماشا ؟

- مثلا ؟

- مثلا «تیکه میکه»هائی هم دراینجاها پیدا میشود که دل آدم را حالی به‌حالی می کند.

-ای بابا. ما اهل این‌حرفها نیستم.ما جیبی نداریم که شکار این‌ها باشد: نه بابا مامردش نیستیم و بعدآهی

کشید و گفت:

- این کار ها کار بچه تاجرها و حاجی زاده های پولدار است. مارا چه باین حرفها. عباس خان گفت پس اگـر اینطور است اینجا جای خطرناکیست. خیلی هم خطرناك.

- چطور خطرناك است؟

- خوب. یك نفر آدم مثل تو جوان و«یالقوز» که شاهی صد دیناری گیرش میآید وخانه وزندگی‌هم نداشته باشد بآسانی فریب این زنهای دلفریب را خواهد خورد و به‌زودی دمار از روزگارش بدرخواهدآمد.

نه‌داداش. سرما از این کلاهها نخواهد رفت.

- خوب هم خواهد رفت. مگرتوآدم نیستی، مگر دل نداری. مگرزندگانی برتو حرام است.

اکبر آه عمیقی کشید:

- چه باید کرد.

- از من میپرسی، من می گویم که باید زن گرفت و بفکر سر وسامان افتاد. تنها زن وزندگی آدم را نجات

خواهد داد.

اسم زن اکبررا بیاداشرف انداخت ودوباره قلبش فشرده شد:

- آن تکه‌را که من گم کرده‌ام‌دوباره بچنگم‌نخواهد افتاد آه... اگر میتوانستم بوصالش برسم.

عباس‌خان دستی بشانه‌اکبر گذاشت وآهسته گفت برادر عزیزم. این حرفهای کودکانه را فراموش کن. من برای تو یك‌دختر سراغ کرده‌ام مثل یك‌دسته گل‌خوشگل و خوش هیکل و نجیب و خانه‌دار و با پدر و مادر بیا دستت را توی دستم بگذار تا بتو سر و سامان و خانه و زندگی بدهم.

- این درست است ولی می‌بینی که من‌هیچی ندارم آن کدام شیر پاك خورده است که بامن تهی دست میسازد این‌ها، این بلاها پوست آدم را درمی‌آورند. عباس که تا اینجا نقش‌خودرا استادانه ایفا کرده‌بود بسیار خوشحال شد.

- داداش جان. غصه هیچ چیزرا نخور . من بجای پدر تو و زن من بجای مادر تو دست بالا خواهیم کرد و

زنت خواهیم داد.

در بند این فکرها نباش، این دخترهم از تو هیچی توقع و تمنا ندارد. فقط شوهر نان‌آور میخواهد و بس.

نفس گرم عباس خان چنان قلب افسرده اکبر را گرم کرد که خم شد و دستهای پشم‌آلود استاد سلمانی‌را بوسید و قول و قرارشان باینجا تمام شد که روز پنج شنبه درست یك هفته پس از آن روز اکبر ناهار را در خانه عباس‌خان بر گذار کند و عروس وداماد همدیگررا ببینند و به‌پسندند.



آن روز هم برای اکبرو هم برای اشرف یك‌روز بحرانی و طغیان کرده بود.

اکبر بفکر سر و سامان بود و توی دلش میگفت خداوندا آیا این دخترچه چیز کی باشد. خیلی کوچك خیلی بزرگ آیا این راه که در پیش پایش گشوده شده بکجا خواهد رسید. خداوندا.

گاه و بیگاه بیاداشرف می‌افتاد وبدل شیدای خود

که هوس وصال اشرف داشت تسلی میداد و بخودش میگفت بالاخره گیرش خواهم آورد و با او بطور محرمانه ارتباط خواهم یافت . زنم چه میداند که شوهرش چکار میکند . این چیزها دست و بال مرا نخواهد بست. من مرد هستم و مردها آزادند!

اما اشرف. اشرف از اکبر آشفته‌تر بود.

اشرف میدانست که اول و آخر آرزوهایش در وجود همین آدم خلاصه خواهد شد دیگر باید آرزوی وصال آن پسره مو فرفری را بگور ببرد . دیگر دستش بد محبوب نخواهد رسید.

ناگهان حلقه بر در صدا داد و قلب اشرف فرو ریخت، عباسخان رفت و در را باز کرد و با سلام و کلام بسیار گرم داماد آینده‌را باتاق پذیرائی هدایت کردو بعد ازیکدوره شربت ویکدوره چای خانم عباس‌خان‌هم باروی گرفته و دست وپای جمع‌وجور شده ازدر درآمد.

اکبر آقا باحترام خانم عباس خان سرپا ایستادو سلام کرد و خوشبختانه درچشم خواهر زن آینده خود

پسندیده در آمد زیرا قیافه محجوبی داشت.

اکرم پس از چند لحظه بآشپزخانه رفت وخواهرش اشرف را بآغوش کشید و گفت:

Kitchen

- نمیدانی اشرف. چه جوان قشنگ و «برورودار» ونجیب وسنگینی است، راستی که حظ کردم بخدا تو اگر دختر من هم بودی مفت ومسلم ترا باین جوان باادب می دادم، نمیدانی چه تحفه ایست البته این تعریفهای آب و تاب دار قلب اشرف را مالش میداد و میآمد که خاطر دختر را نرم کند اما هنوز روح آشفته اش بهوای یار گم شده پر میزند.

چادر نمازش را سرش کرد و رویش را سفت وسخت گرفت و ترسان وهراسان وشاید هم افتان وخیزان بسمت اتاق پذیرائی رفت.

خواهرش از پهلوی راست زیر بازویش را گرفته بود که طفلك بزمین نخورد.

پرده را کنار زد وسلام کرد، البته باصدای نرم و آرامی سلام گفت همچنان سر بزیر بطرف گوشه ای خزید.

اکبر دبوری که دلش در برش میطپید و با انتظار نامزد نادیده‌اش دیده بدر دوخته بود مثل اسپند از جا پرید و باحترام این دوخواهر جا خالی کرد.

عباس خان تکانی خورد و خنده کنان گفت مبارک است انشاءالله مبارک است.

اکبر خیره خیره بقد وقواره عروس نگاه میکند. انگار که این قد وقواره به چشمش آشنا میآید اما اشرف اندام زیبای این دختر مثل بید بباد افتاده میلرزد. اشرف در ابتدا ازفرط شرم وحیا نمیتوانست حتی از شکاف چادر هم شوهر آینده‌اش را ببیند کم کم جان تازه‌ای گرفت و دلی بدریا زد و گوشه چشمی بآنطرف باز کرد.

ناگهان گفت ایوای، و بعد ازحال رفت.

اشرف ازحال رفت وچادرش هم کنار رفت و اکبر یار گمشده‌اش را شناخت.

اکبر بی‌اختیار فریاد کرد بخدا همین است بخدا همین بود.

عباس‌خان که مات وحیرت‌زده دراین ماجرادرمانده

بو: پرسید چی همین است کی همین است.

ـ آن دختری که من خاطرخواهش شده بودم همین

است اشرف هم بهوش آمد و سراسیمه از در اتاق بیرون

رفت اشرف توی راهرو اتاق دست بگردن اکرم انداخت

و گفت خواهر جان آن پسره را که من می خواستم همین است

که بخواستگاری من آمده من همین را میخواستم من عقب

خودش می گشتم.

آری بدین ترتیب قدرت تقدیر اکبر دبوری و

دختر حاجی جعفر قلی شعر باف را برای بار دوم در

کنار هم گذاشت و پسره را به خواستگاری دختری که

دلخواهش بود از محله باغ ایلچی به کوچه پشت مسجد

سپهسالار فرستاد.

یک عروسی بی سر وصدا

دیگر چه حاجت به حاجت و تمنا و تقاضا و گفت

و شنفت.

پسر. عاشق و دختره شیدا و عباس خان و زنش هم

که از خدا یک چنین پیش آمد را مسئلت میکردند اما

«اصل کاری» فتوای حاجی آقاست.

باید این جریان بعرض حاجی آقا شعرباف برسد و حاجی آقا اجازه بدهد تا کارها روبراه شوند ولی حاجی می گوید من اجازه نمی‌دهم. حاجی در این « امرخیر » بی نهایت سخت می گیرد.

حاجی در مطلع این غزل با دختر و دامادش هم آواز بود ولی شب هنگام که با ربابه بگم خلوت کرد و فکر زن سوگلی خود را بمشورت کشید رأیش بر گشت.

پیداست که ربابه بگم شوهر خود را از امضای این ازدواج باز داشته بود.

حاجی آقا بعباس خان گفت که من دخترم را باین پسره بی سر وپا نمیدهم.

من از دوست و آشنا و بقال گذر و بچه های محله تحقیق کردم این پسره همان اکبر دبوری چاقو کش و قمار باز است که چاله میدان را از دست شرارت خود بستوه آورده و من هر گز رضا نمیدهم یك چنین وصله ناجور بدامنم دوخته شود.

هرچه اکرم وعباس پیش حاجی عجز ولابه والتجا و التماس بکار بردند نشد که نشد.

دست آخر که حاجی آقا بقول خودش رفت سر وته این معامله‌را بهم بیاورد گفت من چند تاپیش‌نهاد حتمی‌الاجرا دارم.

Step-mother

۱- اشرف باید بخانه خودم بیاید وزیر دست «مادر اندر» خود بنشیند و پایش‌را ببوسد وعذرقدمش‌را بخواهد و به‌دل‌خواه وی‌عروس شود.

۲- آنوقت اکبر با چند تا از ریش‌سفیدان کوچه خودش از باغ ایلچی راه بیفتد و یکراست بسرچشمه بیاید و رسماً دخترم را ازمن خواستگاری کند من پدرش هستم نمردم تا مردم به دیگری رجوع کنند.

۳- و بعدحرفهای مرا گوش بدهندومراسم مقررات را بجاآورند ومحفل عقد اشرف را برپا سازند.

عباس‌خان بزنش گفت که پدرت دیوانه‌است،پدرت با اینکه میداند «رستم» پهلوان ما خودش هست و همین «یکدست اسلحه» بیش از همه چیز هزار و پانصد تومان

پول نقد میخواهد و بمیزان همین مبلغ هم رخت ولباس و شیرینی و میوه سیاهه گرفته و از کجـا معلوم است که باز هم «آش ترش» خواهش نکند و اگر بنابراین قرار بگیرد که این کارهر گز جوش نخواهد گرفت.

اکرم برای بار پنجاهم چادر سر کرده و بخـانه پدر رفت و روی پای پدرش افتاد.

ــ حـاجی بابا قربانت بروم این چه ایراد های بیجائی است که میگیری ، این خرج تراشیها یعنی چه پسره و دختره همدیگررا می خواهند تو چکار بکار اینها داری ، بگذار دست همدیگر را بگیرند و گورشان را گم کنند .

اما حرف حاجی آقا یك کلمه است حاجی مرداست وحرف مرد یکیست حاجی می گوید تااین اکبردبوری «پناباد» خرج نکند نمی تواند دختر مانند من آدمی را بگیرد .

باری حاجی آهن سردی بود که نفس گرم هیچکس حتی دختر بزرگش هم نمی‌توانست گرم و نرمش کند .

اکرم بینوا دست از پا درازتر بخانه برگشت.

ازاشرف نپرسید که طفلك دارد ازشدت غصه سکته می کند اشرف اشك میریزد، سیل سیل اشرف دست بدامن خواهرش زد و گفت اگر مرا زنده بگور بسپاری محال است پا بخانه بابا بگذارم و دست کثیف ربابه شلخته را ماچ کنم.

من اینکار را نمی کنم و شوهرهم نمیخواهم و یك حب تریاك دوای درد بیدرمان من است.

من میدانم چکاری بایدصورت بدهم اکرم گریه کنان سرخواهرش را بسینه چسبانید.

ـ عزیزم: غصه نخور، خدا بزرگ است من وعباس دست از تو برنخواهیم داشت.

حالا دو کلمه از ربابه بگم گوش کنید.

این ربابه بگم برادری داشت که اسمس «شاه غلام» بود شاه غلام درآنوقت که ورزشکار و«زورخانه برو» بود در ردیف اوباش کوچه آبشار بشمار میرفت.

اگرچه کارش این بود که در قهوه خانه بزرگ

میدان امامزاده یحیی شاگردی میکرد ولی عنوان اجتماعیش «جاهل محل» بود.

دل کاسبهای کوچه آبشار از دست این «جاهل محل» مالامال خون بود.

آهسته آهسته تریاکیهای قهوه‌خانه دست و بال این پسره قوی پنجه را بتریاك بند کردند وروزی بروز گارش آوردند که مادرمرده بصورت «دوك» در آمد.

لاغر و کسل و بیمار بیچاره از قهوه‌خانه بیرون رفت و پهلوی یك جوان دلال که درسه راه امین حضور بنگاه معاملات ملکی داشت بماهی سی تومان استخدام شد.

ربابه بگم این برادر بی پر و بالش را دوست میداشت و بسیار هم دوستش میداشت و دراینموقع که دید دختر شوهرش دارد سر وسامان می گیرد بفکر سروسامان شاه غلام افتاد.

ربابه پیش خود گفت که من باید بخاطر چند مسئله اشرف را به برادرم بدهم.

برای اینکه دماغ اکرم را به خاك بمالم.

برای اینکه اشرف را دوباره باین خانه برگردانم وسزای خودسری و کله شقیش را کنارش بگذارم.

برای اینکه اشرف را همیشه زیر دست خودم نگاه بدارم و بگذارم همیشه دست من بسرش برسد.

وازهمه بالاتر برای اینکه برادر بینوایم را ازمیراث حاجی آقا به‌نوائی برسانم.

ربابه بگم باتمام نفوذ و قدرتی که دردل و جان شوهر سال خورده خود داشت کمر بـاجرای نقشه‌خبیثانه خود بست.

اما اکرم وعباس ... این زن‌وشوهر دوباره‌خلوتی کردند و بگفتگو پرداختند.

راستی چه‌حاجت که رضایت‌حاجی‌را دراین‌ازدواج دخالت بدهند، اساساً به حاجی آقا چه‌ربطی دارد.

مگر دختره نابالغ‌است؟ مگر رشید نیست؟ مگر نمیتواند شوهر آینده خودش‌را بپسندد؟

ـ آخر یك گره هم دراین مسئله قرار گرفته کـه قضیه را غامض کرده است. مثل اینکه هنوز باین گـره

فکر نکرده‌ای ؟

اکرم پرسید آن گره چیست؟

- ببین عزیزم : اگر رضایت پدرزن را جلب نکنیم، آنوقت لج میکند. لج میکند- می‌فهمی!

- تازه چه؟ بجهنم که لج می کند. کرد که کرد.

- نه این نمیشود.

ربابه گفت که چطور نمیشود. مگر حاجی باید «بله» بدهد عباس آقا چپقش‌را روشن کرد و گفت:

- جان من چرا حرف سرت نمیشود. حاجی که‌لج کرد برمیدارد و دارو ندارش را به‌ربابه‌بگم صلح‌میکند و آنوقت سرتو واشرف را یك‌قلم بی کلاه میگذارد، حالا فهمیدی که معنی لج حاجی آقا چیست؟

مثل اینکه یك‌سطل آب یخ روی‌سر اکرم بریزند جابجا سردشد.

- ایوای، پس اینطور خواهدشد؟

- البته که اینطور خواهدشد ومصلحت من و تو هم اقتضا ندارد در این کار دخالت کنیم، ما نمی‌توانیم حاجی

را بگذاریم و اکبر دبوری‌را برداریم..



روز دیگر که اکبر دبوری باسر وروی صفاداده و زلف روغن‌زده بدیدار نامزدش آمد ازاکرم وهم ازعباس آقا بی‌اعتنائی دید.

خداوندا ، آیا چکاری شده که قضیه باینصورت در آمده است.

یك کمی نشست ویك چای قندپهلو خورد ودید که نمی‌تواند بنشیند پاشد ورفت.

یکراست بدهنه سبزه‌میدان رفت وبساط خـرازی فروشیش را باز کرد اما چه کند که دست ودلش بـه کار نمیرود .

تاظهر نشست و فکر کرد و غصه خورد و ناگهانِ سرش‌را بآنطرف بر گردانید.

ناگهان دختر چادر سیاهی را دید که خیره خیره باو وبساطش نگاه می کند، قلبش فروریخت، این اشرف نامزد عزیز خودش بود.

دختر نزدیکتر آمد وپس از سلام و کلام کوتاهی
سرصحبت بازشد.

- اکبر میدانی که میخواهند چکار بکنند.

- کی؟ چه کسی، چه کسانی، من که دارم از غصه
دیوانه میشوم.

- همه هم پدرم وهمه زن پدرم وحتی اکرم وحتی
عباس خان.

- میخواهند چکار کنند زود باش بگو.

- همه دست‌هم گرفته میخواهند این کار را برهم
بزنند ومرا به شاه‌غلام تریاکی بدهند.

- یعنی چه ؟

اکبر گفت یعنی چه‌وبعد بفکر فرورفت‌ولی‌اشرف
دستش‌را گرفت و گفت فکر کردن معنی ندارد،هم‌اکنون
بند وبساطرا جمع کن وبیا باهم میرویم پیش یك‌مجتهد
وزانو میزنیم ووکالت میدهم عقد مارا جاری کند.

اکبر مثل‌خواب آلوده‌ها دستی به‌چشمانش کشید
و گفت اشرف من خوابم یا بیدار.

دختره لبخند غم آلودی زد و گفت رقاص بازی را کنار بگذار زود باش هرچه دستور میدهم اطاعت کن.

هنوز ظهر نشده اشرف دختر حاجی جعفر قلی شعرباف بعقد دائم اکبر دبوری در آمده بود، یك عقد بی سروصدا ولی پشت سرش سروصدا در گرفت دیگراز داد وقال اکرم ودعوا ومرافعه حاجی و رسوائیهای دیگرچه تعریف کنم وخوبست کوتاهی سخن بگویم که تاحاجی آقا ازجای خود بجنبد واکرم بدست‌وپا بیفتد اشرف واکبر زن وشوهر شده بودند.

دختری بالغ ورشید در پیشگاه شرع وقانون بعقد مردی، که دوستش میداشت در آمده بود به کسی چه؟

ولی حاجی آقا یك روز پس از عروسی دختر کوچکش با اکبر بی‌سر وپا به‌محضر یك آقای دیگر مراجعه کرد و این‌دختر سربهوا و پندناپذیر را یك‌قلم ازمیراث‌خویش محروم ساخت.

در این هنگام اشرف واکبر باهم در همان اتاق کاه گلی درهمان محل منحط و ویران زندگی میکردند

وخوش وخرسند یکی میگفتند و صدتا میخندیدند.

بجهنم که از میراث حاجی محروم ماندند ، بجهنم که اکرم و عباس‌خان‌هم قهر کردند، بجهنم که سرجمعی کلاه رفت، بجهنم که: «دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را».



میلاد سعید

اکبر تازه داماد ماه عسل‌خودرا طی سه‌روز بر گذار کرد بهمین سه‌روز صلح کرد زیرا دید که نزدیک است «کفگیر» به «ته‌دیگ» بخورد چه باید کرد «درخانهٔ مور شبنمی طوفان است».

اکبر مجبور است کار بکند ونان بخورد. این پسر که ذخیره پس‌اندازی نداشت تا بتواند چند روزی بیکار بماند اکبر پس‌از سه‌روز درباره بند وبساط‌خودرا دم راه مردم باز کرد ومثل‌همیشه بکسب وکار پرداخت امابااین تفاوت که زودتر از همیشه بساط کسب را جمع می کرد زیرا میدانست که تازه عروس منتظر است.

معهذا خرج خانه گزاف بود و بادر آمد اندك یك جوان دستفروش چرخهای زندگی گردش نمی کرد، لعنت براین زندگی کرایه اطاق را گران کرده بودند، صاحب خانه با کبر گفت که من این اتاق را بیك مـرد زن دار کمتر از بیست و پنج قران نمیدهم، آن دوره که کرایه اتاق پانزده قران بود گذشت، خواستند آنجاراترك کنند دیدند که جا های دیگر حرفهای دیـگری میزنند یعنی تقریباً گرانتر تمام میشود وانگهی آدم زن‌جوان خودرا درهر خانه که نمی‌نشاند وبدست همه کس نمیسپارد.

اکبر دراین خانه بیش‌وکم محرم شده بود.

ماهانه باید بیست وپنج قران بصاحبخانه بپردازد و روزانه هم باید هفت هشت قران خرج کند، خرج نان گوشت و خرج دردهای دیگر،

اشرف هم آبستن است، دو روز دیـگر گرفتاری دیگری بوجود خواهد آمد، علاوه برتشریفات زایمان‌و انعام ماما وحمامی و کیسه کش و «اسپند دود کن» حتماً صاحبخانه بسروصدا خواهدافتاد. حتماًمیزان کرایه اتاق

بالا خواهد رفت، مگر نیست که دیگر سه نفر شده‌اند.

اکبر غصه میخورد و احیاناً بداخلاقی و نحسی می‌کرد، ایراد می گرفت و گاهی هم بخودش ناشایست و ناسزا می گفت که چرا این طوق لعنت را بگردنم انداختم، این چه غلطی بود که کردم، من زن میخواستم چکنم: اشرف، این دختر مهربان، این موجود حساس پیش خود حساب کرد. دید که اکبر راست میگوید، در آمد این پسر کافی نیست روزی یك تومان خرج کردن برای اکبر زیاد است وماهی بیست ریال کرایه اتاق شوهر جوانش را بیچاره خواهد کرد وچاره‌ای جز این نیست، مگر زندگی خرج ندارد.

آنشب را تا صبح بیدار بود زیرا تصمیم گرفته بود که چادر را بکمر به‌بندد و برادر وار با شوهرش همکاری کند. این تصمیم نمی گذاشت طفلك آرام بگیرد.

صبح سحر با زن همسایه که کمی راحت‌تر زندگی میکردند صحبت کرد و در نتیجه کار رخت‌شوئی وزحمت ظرف‌شوئیشان را بعهده گرفت.

اشرف با شکم سنگین و پیکر ناتوانش چنان خوش خدمتی وحسن رفتاروامانت بخرج داد که توی آن کوچه در دل خانه‌ها و خانواده‌ها جا گرفت وهمه از وی دعوت کرده بودند که زیر بازویشان را بگیرند.

ابتدا تا دوسه روز اکبر از این‌ماجرا خبر نداشت و بعد که شنید البته کمی ناراحت شد اما دید چاره‌ای جز این ندارد.

اشرف کار میکرد ، اشرف زحمت می کشید ، این زن تا آن دم که بدرد زائیدن دچارشد دستش توی طشت بود و داشت رخت مردم را می شست و هنوز یك هفته از میلاد سعید نگذشته دوباره بکار زندگی پرداخت اما در عوض توی مشت شوهرش سرمایه گذاشت.

نوزاد پسر بود، اسمش را خـانم همسایه که کمی خوشذوق‌تر و زندگی کرده‌تر بود «سعید» گذاشته بود.

اکبر دلش میخواست که کوچولورا «کاظم» بنامند زیرا این اسم اسم پدر خودش بود ولی اشرف بنا به یك فطرت عمومی که زنها را بدشمنی خانواده شوهرخواه و-

ناخواه، بحق یا بناحق وامیدارد باهر چه کاظم است مخالف
بود و بی میل نبود که اسم جگر گوشه‌اش «اصغر» باشد
اصغر بروزن «اکبر» اما زن همسایه باین اختلاف خاتمه
داد.

زن همسایه گفت اصغر و کاظم و این تیپ اسم‌ها
«دیده» نیستند، سعید.. این یك اسم لوسی است و برای
پسر قشنگ شما هم برازنده‌است، سعید طفل خوش‌قدمی
بود حالا اگر اکبر دبوری مشت بخاك میزد دامنش مالامال
گوهر میشد.

اینجا فرنگ است و من دارم از فرنگ با شما
صحبت میکنم اماهنوز باین‌حقیقت ایمان دارم که قدم‌ها
گاهی «آمد» و گاهی «نیامد» دارند و این قدم سعید
بود که برای پدر و مادرش آمد کرده بود.

اشرف که حالا دیگر برای خودش خانمی شده و
نیازی برخت شوئی و خدمتکاری مردم نداشت بخاطر
آبادی خانه‌خوددامن همت بکمر بست واز راه صرفه‌جوئی
و کدبانو گری توانست یك خانه کوچك درخیابان ناصریه

کوچه خدا بنده لو خریداری کند، از قرار معلوم آن خانه‌را بدوهزار و پانصد تومان خریده بودند. آخر نرخ آنروز غیر از نرخ امروز بود.

دوهزار و پانصد تومان در آنموقع پول کلانی بود وروزی هم که بخانه تازه‌خریده خودشان اسباب کشی می‌کردند روز نیمه شعبان بود.

روز میلاد سعید هم بود. دوسال پیش سعید دریك چنین روزی پا بدنیا گذاشته بود.

اسباب و اثاثیه را جمع کردند و مفرش‌را دونفری باکمك همدیگر بستند اکبر بدنبال حمال راه افتاد و اشرف سعیدرا در آغوش گرفت واین‌زن وشوهر خوشبخت محله باغ‌ایلچی‌را ترك گفته وبخانه تازه خریده خودشان نقل‌مکان کردند.

در این هنگام اکبردر خیابان ناصریه نزدیك‌خانه خودشان توی یك دکان نیم‌بابی خرازی فروشی بارنگ وروئی داشت وخوداکبرهم ازبرکت زحمت‌های خستگی ناپذیر همسری مانند اشرف رنگ و روئی یافته بود.

اصلاحی میکرد و لباسی میپوشید و خودی می -
آراست و پزی میداد.

این زن و شوهر جوان در کنار هم خوش بودند.
ساعت هشت صبح اکبر گونه‌های شاداب سعیدرا میبوسید
و بازنش خداحافظی میکرد و میرفت و ساعت هشت بعد
از ظهر به‌کانون عشق و سعادت خود برمیگشت.

روزهای جمعه را عموماً بگردش میگذرانیدند تا
هوا گرم بود که‌قابلمه بود وامامزاده قاسم و پس‌قلعه بود
ودرهوای‌سردپائیزوزمستان‌هم تاسری بحضرت عبدالعظیم
نمیزدندآرام نمیگرفتند.

یك سفر بمشهد و دو سفر بقم هم رفته بودند و گاه
وبیگاه زمزمه میکردند که اگرسعادت مساعدت کرد به-
زیارت عتبات هم مشرف شوند.

رویهمرفته‌باین‌خانواده خوش میگذشت.

بادآورده

آری باین خانواده که «نه‌برشتری سوار» بودند و
«نه‌چوخر بزیر بار» خوش میگذشت.

تقریباً سه سال بود که باهم عروسی کرده بودند و البته این عروسی علیرغم خانواده عروس صورت گرفته بود.

اشرف و اکرم با هم محرمانه آمد و رفت داشتند ولی عباس‌خان بخاطر پدرزن پولدار خود یك قلم اشرف مهربان‌را ترك گفته بود و به سلام اکبرهم جواب نمیداد عباس‌خان میگفت که اکبر مردی نالوطیست.

یك روز اکرم دختردوازده سالداش عذرا را بخانه خواهرش فرستاد و پیغام داد که بابا ناخوش است واگر می‌توانی سری بمن بزن بلکه اجازه بگیرم و ترا به‌عیادتش ببرم.

اشرف برای اکبر تعریف کرد و گفت که میترسم پدرم بمیرد و ازمن دلتنگ باشد من کتاب «عاق والدین» را خوانده‌ام و میدانم که اگر پدر و مادر از آدم رضا نباشند هرچه عبادت و اطاعت کند همه بهدر است و در آن دنیا پدر آدم را درمیآورند.

اگرچه اکبر ازحاجی آقا دلخوشی نداشت ولی

بامید اینکه اشرف برود و بتواند میراث از دست رفته خودرا دوباره بدست بیاورد باو اجازه داد.

چه میدانم. از کجا که اشرف هم بدنبال این آرزو نمیرفت و حدیث عاق والدین بهانه برای استرداد حقوق نبود.

کسی چه میداند ولی آن را میدانیم که حاجی جعفرقلی شعرباف ازدیدار اشرف خوشحال شد، گریه‌هم کرد و بعد عقب آقا.. فرستاد و دستور داد آن وصیت‌نامه را عوض کنند و حق مشروع اشرف را باو برگردانند.

حاجی که بخاطر این عروسی سخت ازدختر نافرمانش اشرف دلتنگ بود مال خود را میان اکرم و ربابه بگم و یک دختر شش ساله ربابه بگم بسه قسمت متساوی تقسیم کرده و اشرف را یک قلم از مال خود محروم ساخته بود و حالا که میخواهد حق اشرف را بپردازد باید این سه قسمت را بصورت چهار قسمت در-بیاورد پیداست که ربابه‌بگم و اکرم هردو ناراضی خواهند بود.

البته اکرم خودش این کاررا کرده بود یعنی خودش دست اشرف را گرفته وپای رختخواب پدر بپوزش ومعذرت واداشته بود ومحرمانه باین قسمت هم راضی بود ولی از ترس شوهرش عباس‌خان جرأت نمیکرد حرف بزند.

اکرم و ربابه بگم در یکطرف قرار گرفته و به‌ـ مخالفت اشرف کمر بستند.

آن آقا هم مثل اینکه خوب آقائی نبود. این دست و آن دست کرد و وصیت نامه را عوض نکرد تا نیمه‌شبی که حاجی جعفرقلی شعرباف برای همیشه چشم از دنیا فرو بست.

حاجی رفت ومیراثش‌را بجا گذاشت و این میراث میان ورثهٔ حاجی غوغا و دعوا بزپا کرد.

اشرف رفت‌واستشهاد درست کرد. پارسایان‌سرچشمه زیر این استشهاد گواهی مثبت گذاشتند و آقای شیخ .. هم خواه و ناخواه حقایق را بروز داد و در انتهای شش ماه محاکمه و زد و خورد حقوق اشرف را به مبلغ هیجده ، هزار و دویست تومان پول نقد صلح کردند.

یعنی پس از شش ماه اکبر خرازی فروش خیابان ناصریه بیك چنین سرمایه باد آورده دست یافت و بنا به - نقشه‌ای که از دیر باز کشیده بود بیدرنگ منطقه کسب خود را عوض کرد و با دم دستگاه وسیع تری در خیابان لاله‌زار یك مغازه شیك گشود و سیگارهای جوروا جور را با اسباب خرازی توأم کردو در دور و بر خود غوغائی برانگیخت.

یواش یواش اکبر آقا و بعد اکبرخان شد و آنوقت رفت نام خانوادگی «ر» را برای خودش گرفت و عنوان برجسته‌ای بدست آورد.

دیگر سرویس کارش راهم عوض کرده بود صبح ساعت ده بمغازه میرفت و شبها ساعت یازده از مغازه بر میگشت اما هنوز نسبت بزن نجیب خود وفادار بود.



دختران مدرسه متوسطه در آن دوره که تازه مدرسه متوسطه باز شده بود عصرهنگام بلاله‌زار میرفتند و به‌بهانه خرید در حاشیه خیابانها و دورو بر مغازه‌ها میلولیدند.

زنان ایران اگرچه هنوز چادر و پیچه میپوشیدند ولی پیدا بود که با دست معارف جدید بسوی یك انقلاب عظیم اجتمـاعی پیش میروند. محیط دبیرستان بدختران جوان درس انگلیسی انقلاب می‌آموخت.

ما از برنامه و کارنامه آن مدرسه ها خیـلی زیاد اطلاع نداریم ولی قدر مسلم اینست که اکنون پس ازسی سال هنوز فرهنگ کشور ما نه‌برای مدرسه‌های دخترانه و نه پسرانه برای هیچکدام پرگرام سر وته داری تهیه ندیده وحتماً در آن روزگار دختران ازامروزروشن‌تر و روبراه‌تر نبودند.

ساعت چهار بعداز ظهر زنگ مدرسه صدا میداد و ساعت پنج بعداز ظهرخیابان‌لاله‌زارشلوغ میشد. دختران مدرسه یکباره روبخیابان می‌نهادند.

چادر داشتند. پیچه هم داشتند ولی بیچاره چادر و پیچه. معلوم نبود که وظیفه این دو تا تکه پارچه سیاه چیست.

جواد فاضل

وسوسه ثروت

می آمدند ، میرفتند دخترهای مدرسه‌زنهای جوان
ولی بقول «او» کاری بکار کسی نداشتند.
شوخی بود وخنده بود وادا واطوار بود اما هرچه
بود عمیق نبود.
تنها یك دختر جوان که میرفت دیپلم متوسطه‌اش را
درهمان سال بگیرد کمی عمیق‌تر آمد ورفت میکرد. رفت
وآمد این دوشیزه محصل معنی‌دار بود.
این دختر اسمش «ملوك» بود. البته ایـن ملوك
مضاف‌الیه یك مضاف مجذوب بود مثلا اخترالملوك، قمر-
الملوك. شمس‌الملوك. از این حرفها «ملوك» دختر «اسعد
دیوان» بود اسعد دیوان از درباریان درباری بود که بـا
مرور ایام فروریخته بود.
آقای اسعد مردی شاعر مسلك و تاریخ خوانده و
مطالعه کرده بودواز مال دنیا بیش‌از یك خانه نیمه‌شکسته
در خیابان نایب‌السلطنه و سه‌تا دختر میان رسیده و جا
افتاده چیز دیگری نداشت مادر این‌دخترها سالها پیش‌از

این چشم از زندگی فروبسته بود.

آقای اسعد دیوان از ترس اینکه زن‌پدر بر سر سه دخترش بازی زن پدری در نیاورد «تجدید فراش» نکرد وخود برای دخترانش هم پدرشد وهم مادرشد و بچه‌ها را به‌ثمر رسانید.

شمس‌الملوك دختر زشتی نبود ولی بسیار فیس و افاده داشت وچون کسی‌را نمی‌پسندید کارش بجائی رسید که دیگر کسی اورا پسند نمیکرد زیرا ازحد ازدواج گذشته بود.

واما قمر. قمر زرنگی کرد و باجوانی دوست‌شد و گرم گرفت وبساط عروسی را برپا ساخت وبعداز عروسی با شوهرش که کرمانی بود به‌کرمان رفت واین اخترالملوك است که مضاف‌را حذف کرد وبا مضاف‌الیه خشك وخالی‌دورهٔ‌متوسطه رامیگذراند واکنون‌در آستانه یك‌عشق مصلحت‌آمیز قرار گرفته است.

ملوك‌نسبت بدو خواهرش کمی زشت‌تر بود. زشت بود یعنی که بخوشگی دو تا خواهر دیگرش نمیرسید.

پس خیلی زیاد زشت نبود.

حالا دیگر بزرگ شده وهفده وهیجده سال دارد و دو سال دیگر آیه «دختر که رسید به بیست» در حقش نازل میشود. خدایا چکار کند که بسر نوشت خواهر بزرگش دچار نگردد.

راستی که سر نوشت بزرگترین دختران آقای اسعد برای دختران دیگر درس عبرتی بود وهمین درس عبرت قمر را وادار کرده که برود وبخاطر شوهر دست وپا کند.

ملوك که دید بر وروی خواهران دیگرش را ندارد ترسید. سخت هم ترسید واکنون خودش را در این مغازهٔ پراز ثروت ومکنت بامرد جوانی روبرو می بیند ناگزیر است ازفرصت استفاده کند.

این مـرد جوان همان اکبر دبوریست که در سایهٔ فداکاری همسرش اشرف مغازه وثروت بهم زده واز دهانه سبزه میدان به خیابان لاله زار آمده وسری توی سرهـا درآورده است.

ملوك دید که این آقا اهل حال است وتقریباً ازمردهای

دیگر آسانتر رام میشود.

ملوك دختر زرنگی بود. باحربه‌زیبائی ووجاهت بحریف حمله نیاورد زیرا میدانست که این‌حربه چندان کارگر نیست پس چکار کند.

قدرت معلومات خود را بکاربرد وبرای اکبر آقا نامه‌های شاعرانه نوشت.

برای اکبر این نامه‌ها خیلی عجیب بود اکبر کجا ونامه یکدختر دیپلمه کجا.

اکبر بازحمت بسیاراین نامه‌هارا میخواندو بسیاری ازرموز واسرارش را نفهمیده کنار میگذاشت.

اکبر ناچار شده بود که بدامن یك آقای تحصیل کرده پناه ببرد تابتواند جوابی بفراخور نامه محبوب بنویسد.

بالاخره ملوك باقدرت ادبی خود بلائی بروز گار اکبردرآورد که دیوانه‌اش کرد.

اشرف می‌بیند که شوهرش نه‌تنها شوهر روز گار گذشته نیست بلکه اساساً عوض شده و جسته گریخته از

تجدد و تمدن و تحولات روز گار و جبر و تاریخ و جریان طبیعت و از این حرفها صحبت میکند و توی رختخواب غلط و واغلط می‌زند و خوابش نمی‌برد .

اکبر ایراد می گیرد اکبر افاده می کند . اکبر زنهای چادر بسر و بیسواد و خانه زاد و بچه زاد و بچه‌دار را مسخره می کند و معتقد است روز که نوشده بایدروزی هم نو باشد .

معهذا اعتنائی نداشت زیرا نمی‌توانست باور کند که شوهرش درحق وی ناحق شناسی بخرج دهد ولی از آنطرف ...



از آنطرف خرد خرد کار اکبر و ملوك از آشنائی بانس و از انس بالفت و از الفت بعشق کشید و دختر آقای احمد دیوان شکار بی‌دست و پای خود را یواش یواش ببند و کمند نزدیك ساخت .

تا اکبر رفت بخود بجنبد دید که در محضر عقد نشسته و دارد دفتر ازدواج را امضاء می کند .

پست شمارهٔ ۹

تازه چند سالی بود که عقد ازدواج بصورت رسمی درآمده بود.

یك هفته طول کشید واشرف ازاکبرخبر نداشت.

«میرزا»ی مغازه بخانم ارباب خود حرف راست رانمی گوید:

ـ آقا کجاست؟

ـ چه عرض کنم، خانم گفت: که برای انجام یك معامله ضروری چند روزی تهران را ترك میکنم.

ـ آخر نگفته بکجا خواهم رفت.

ـ نه خانم! امانترسید طوری نشده که وحشت‌انگیز باشد.

ـ یعنی چه؟ خدایا آیا چه برسرشوهرم آمده.

بیچاره اشرف غصه شوهرش را میخورد نمیدانست که اکبر آقا با خانم تازه عروسی کرده خود در کنار دریای خزر دارد ماه عسل را بر گزار میکند.

یکهفته دوهفته شد و بیکماه و یکماه و نیم کشید تا نیمه شبی که اکبر بخانه‌آمد.

اشرف خواست مثل گذشته‌ها برای شوهوش ناز کند
دید نه شوهرش مثل گذشته ناز اورا نمیخرد، قهر کرد و
دید اوهم قهرداشت . شاید هم قدری غلیظ‌تر.

اکبر که آنهمه بپسرش سعید دلبسته بود حالا از
یك نگاه خشك وخالی هم درباره‌اش مضایقه دارد. اکبر
ازسعید مامانی بدش می‌آید .

زندگی براشرف بینوا تلخ شد . این‌طرف رفت و
آنطرف رفت و بعد بسراغ خواهرش اکرم رفت و عباس
خان که تاآن روز با اشرف قهربود دلش‌سوخت وبدرددل
خواهرزن بینوای خود گوش داد .

عباس‌خان قول داد برود تحقیق کند ببیند چکاری
شد که اکبراز جا دررفته است البته این‌شترسواری بودو
با دولادولا جور درنمی‌آمد .

دو روز دیگر عباس‌خان ماجرای عروسی اکبر و
ملوك را برای اکرم تعریف کرد و اکرم نه گذاشت و
نه برداشت آمد وموبمو به اشرف گزارش داد .

بیچاره اشرف فریادی کشید ونقش زمین شداشرف

پست شمارهٔ ۹۶

تاچند روز بیمار بود و اگر بربالین خود مانند خواهرش پرستاری نداشت تیره بخت مرده بود.

چه باید کرد ، خواهر وهمسایه دوست وآشنازبان به نصیحتش گشودند وآرامش کردند ، ولی اکبر اساساً دراین دنیا نیست ، شمشیرش ازابرآب میخورد.

هرچه با ملوك نزدیکتر میشود وهرچه از عمراین نزدیکی می گذرد بیشتر تحت سیطره وتسلط کمال معنوی ملوك قرار می گیرد .

دخترك در مدرسه خود شاگرد توانائی بود واز پدرش هم علاوه برمیراث کمك می گرفت یك چنین دختر مجهز بجان مردی افتاده بود که جزشانهٔ سروکش کمر در این دنیای بزرگ متاع دیگری را نمی‌شناخت مسلم است که براو غلبه خواهد کرد ولی این زندگی برای اشرف قابل تحمل نبود زیرا میدید که نه شوهردارد ونه بی‌شوهر است .

طاقت این را هم ندارد که اکبررا درآغوش رقیب به‌بیند .

بیاد آن زحمت‌ها ومحنت‌ها می‌افتاد که درابتدای
عروسی کشیده وچقدر خدمت مردم را کرده ورخت مردم
را شسته ورنج دنیا را کشیده است .

تماشا کنید ، بدین وسیله پول جمع بکند و کف
دست شوهرش سرمایه بگذارد و بعلاوه میراث تقریباً
هنگفت پدرش را هم یکجا باختیارش قرار بدهد و بعد
یك چنین پاداش بگیرد .

دست بدامن ربابه بگم زد . تازگی با زن پدرش
آشتی کرده بود .

گفت که «بی‌بی‌خانم» من دارم ازدست میروم . تو
آخر روزگار دیده‌تری .

چکار بکنم که این مرد نمك بحرام را دوباره به-
خانه خودش بر گردانم .

ربابه بگم فکری حسابی کرد و گفت این دفعه
که بخانه آمد زمزمه طلاق را آغاز کن بگومن طلاق‌می
خواهم . من نمی‌توانم با توزندگی کنم من نمی‌توانم مال
پدرم را دردست دشمنم ببینم .

ـ می‌ترسم طلاقم بدهد.

ـ غلط می کند. این مال و منال بتو تعلق دارد اکبر خودش بهتر می‌داند که با رفتن تو این مال‌وثروت هم خواهد رفت. مگر شوخی است.

استدلال ربابه‌بگم قوی بوذ و به استناد همین‌منطق قوی اشرف سر بدسلوکی و نافرمانی در پیش گرفت.

مثل اینکه اکبر آقا این‌ماجرارا ازخدا میخواست

تا کلمه طلاق از دهان اشرف بیرون آمد شوهرش پشت این کلمه را گرفت و بالاخره بوی گفت که دیگر زندگانی با توصورت پذیر نیست.

اشرف که تا آنوقت‌اکبررا دوست میداشت یکباره از این مرد بیزار شد و حق هم داشت بیزار باشد.

منتهای رذالت و پستی میخواهد که آدم یك چنین زن فداکار را در راه شهوت خود قربانی کند.

ازدواج دوم اکبر یك شهوت رانی ناجوانمردانه بیش نبوده است.

آمدند نشستند و صحبت کردند و قرار براین گذاشتند که حق اشرف را بوی تسلیم سازند.

حق اشرف تا حدی گزاف بود یعنی تمام سرمایه اکبر حق اشرف بود و اگر این حق ادامیشد دیگر آهی به بساط شوهرش نمی‌ماند.

کمی اغماض کردند و کمی بخشش کردند و خانه خیابان ناصرخسرو را به اشرف واگذاشتند وسروته‌قضیه را بستند.

در این هنگام اکبر یك عمارت مجلل درشاهپور توی کوچه ناموس برای خود خریده بود.

ضمن اجرای صیغه طلاق شرط شده بود که سعید پهلوی مادرش بماند و بعنوان این‌بچه بطورماهانه مبلغی هم آقای «اکبر- ر» بعهده گرفته بود.



«.. ای خدا چرا بدنیا آمده‌ام‌ای پدرومادرم چرا بوجودم آورده‌اید.مادر! ای مادرمن‌ای کسیکه هنوزسیرت

ندیده از دیدارم سیرشدی آیا زائیدن و پروردن دختری
بنام اشرف جنایت بود!

اشرف در آن خانه تك وتنها سعید کوچولو را بر-
دامن خود بخواب کرده وآهسته آهسته با خودش حرف
میزد و گریه هم میکرد زیرا زن بدبختی بود:

«.. من کی بودم. چی بودم: مایه مسرت و کانون
تسلای دختر مادر- اوست. من که درهمان روز نخست از
نعمت محبت و مرحمت مادرم محروم ماندم پیدا بود که
هم از روز نخست من موجود بدبختی هستم. آن غم بی-
مادری وآن رنجها وشکنجه‌ها که ازدست زن‌پدرم‌چشیدم
وآن بیداری‌ها وبیقراریها که بخاطر نخستین وآخرین
عشق خود کشیدم. الهی دست توای خواهرمن‌الهی گردن
تو ای عباس‌خان.. خدا. بگویم شما چکار بشوید که‌این
قسمت ناباب را برای من گرفته‌اید، من نه من خودم
کردم خودم ودستش را گرفتم وبه محضر عقدش بردم.

همه می گفتند، این اکبر دبوری پسرهٔ بی‌پدر و
مادر وچاقوکش و قمارباز بدرد دختر نجیبی مثل اشرف

نخواهد خورد و من هم این حرفها، این پندها و نصیحت‌ها
را گوش دادم ولی معهذا بدنبال دل و دلخواه خود رفتم.
رفتم و به‌روزگار امروز افتادم.
در خانهٔ او یك نفس به‌آسودگی نکشیدم یك شب
به‌آرامش نخوابیدم بیمار بودم و باز هم خدمت مردم‌را
میکردم آبستن بودم و با شکم سنگین رخت مردم را می
شستم وخانه مردم را جارو میکردم تا یواش یواش بکار
وبارش رونق دادم و دست آخر ارث ومیراث پدر از خود
ناراضیم را توی مشتش ریختم تا او برود با «ملوك» خانم
عروسی کند ...

اشرف گریـه میکرد. اشك میریخت. اشرف
نفرین میکرد:

«... ای عجب ملوك خانم یکدختر تحصیل کرده
و مدرسه دیده و دیپلم گرفته است. ملوك خانم به ما
زنها درس نخوانده یعنی مدرسه نرفته و «قر» و «قربیله»
یاد نگرفته میگوید «امل، امل»
اسم ما را «امل» گذاشته ونه‌تنها با ما حرف نمیزنند

و دوستی نمی کند و آمد و رفت نمی کند بلکه حیفش می آید به‌سلام ما جواب بگوید.

امتیاز این دختر، تحصیلات عالی و خوانده ها و شنیده‌های فراوان اوست اما نمیداند که تنها خواندن و شنیدن تا با پذیرفتن و بکار بردن توأم نباشند رنج بیهوده‌ای خواهد بود.

خوب خانم ملوك خانم شما چه خوانده‌اید چه شنیده‌اید و خوانده‌ها و شنیده‌های خودتان‌را تا کجا بکار برده‌اید؟

آیا برای تو شوهر قحط بود که باید پا بکاشانه من می گذاشتی و بنیان سعادت مرا واژگون میساختی.

ای خانم درس خوانده و تحصیل کرده، ما، که در مکتب پیش ملاباجی زانو می‌زدیم و روی کتاب سعدی خم می شدیم هنوز این سخن‌را از سعدی بزرگ فراموش نکرده‌ایم:

بجان زنده دلان سعدیا که ملك وجود

نیرزد آنکه دلی را ز خود بیازاری

اما شما چطور؟

شما این حرف را از سعدی نشنیده‌اید شما این شعر را در کتاب فارسی خودتان نخوانده‌اید، شما نمی‌دانید که:

بنی آدم اعضا یکدیگرند

که در آفرینش زیك گوهرند

مگر بشما نگفته‌اند که:

سگ بر آن آدمی شرف دارد

که دل مردمان بیازارد؟

پس چرا دل مردم را می آزارید شما که نخبهٔ آدمیت و خلاصه بشریت هستید، شما که با سرمایه اخلاق و فضیلت از در مدرسه پا ببازار اجتماع گذاشته‌اید این کار های ناشایست را مرتکب میشوید تازه اگر ما ازین کارها بکنیم خیلی زیاد بد نکرده‌ایم زیرا نمی دانیم. جهل ما وثیقه‌عذر ماست اما شما که می‌دانید چرا دانسته‌های خود را عمداً زیر پا می گذارید.

دختران تحصیل کرده به زمین و زمان ناز می فروشند.

برای ماه و آفتاب پشت چشم نازك می کنند. این

از خود راضی ها فکر می کنند که با دست عیسی رشته شده ولای پنجه مریم بافته شده‌اند.

چرا؟ برای اینکه درس خوانده‌اند ولی در مرحله عمل در این مرحله از ضعیف‌ترین و عاجزترین و منحط‌ترین دختران اجتماع هم پائین‌تر مینشینند.

دختران مدرسه گذشت ندارند. اغماض ندارند، معنی فداکاری و «تقدیم غیر بر نفس» و «ایثار» را نمیدانند یعنی عملا از ایفای وظائف خود شانه خالی میکنند ومعهذا می‌خواهند در قبله عبادت اجتماع بنشینند با آن خانم تحصیل کرده درپیرامون «تعدد زوجات» صحبت کنید. ببینید چه غوغا برپا میسازد.

دور از اصول علم‌الاجتماع وعلم اقتصاد و هزاران مقتضیات عظیم اجتماعی مردهای دوزنه راپست‌ترین‌مردم میشمارد وسنت «تعدد زوجات» رادر قضاوت‌منطق‌واستدلال خود محکوم میکند اما وقتی پای خودش بمیان بیاید پای خودرا برروی تئوری‌های اعلای خویش می گذارد. یعنی شخصاً با مردی که زن دارد عروسی می کند چرا؟

پیداست که در این هنگام حرف، حرف منفعت شخصی است.

ملوك خانم که دختری تحصیل کرده است باشوهر من عروسی کرده و با اینکه میدانست من و طفل بیچاره‌ام در این عروسی قربانی می‌شویم خود را به «نمی‌دانم» زده و بخاطر ارضای شهوت خود بر سعادت من پا گذاشته است.

ملوك خانم گناه ندارد راستش اینست که این دختر بی گناه است گناه این مظالم و مفاسد بگردن آن مدرسه است که درس ملوك را درست نداده و تنها بخواندن و پس دادن چهارتا شعر قناعت کرده است.

اگر مدرسه‌های ایران درس اخلاق را آنطور که با عمل جور درمی آید به‌شاگردان خود یاد بدهند و اگر علما و پیشوایان اخلاق و اجتماع در ایران گفتاررا با کردار بیآموزند و اگر درخود مدرسه تنها بد جواب‌های «طوطی واری» قناعت نشود و تا محصل به معنی تحصیلات خود پی نبرده دست از وی برندارند دیگر ملوك خانمی پیدا نخواهد شد که بیآید میان اینهمه مردهای بی‌زن تهران گریبان یك مرد زن دار را بچسبد و بنای سعادت مرا از

اساس براندازد.»

باری اشرف با خود وخدای خود همه شب راز و نیاز می کرد واشك میریخت ولی تصمیم گرفته بود که تا می‌تواند تعلیم و تربیت پسرش سعید را بدلخواه خود انجام دهد.

شبها وروزها می‌رسیدند و میگذشتند واکبر وملوك هم با یکدیگر زندگی سنگین ورنگینی را میگذراندند.

بالاخره شبی به‌روز آمد وملوك که حامله بود پسری بدنیا آورد. اسم این پسر را اکبرخان «مسعود» گذاشت و این مسعود چهار سال از برادر نامادری خود سعید کوچکتر بود.

اگرچه درمیلاد سعید اکبر واشرف خیلی خوشحال وخوشدل بودند ولی مسلم است که بخوشحالی وخوشدلی میلاد مسعود نمی‌رسید.

درآنموقع اشرف که سعید رازائیده بود زن بینوائی بیش نبود. اما دراین‌هنگام ملوك خانم همسریك بازرگان معتبر ومحترم لاله‌زار است و برای خود عنوان وعظمتی

دارد وچون زن تحصیل کرده و متجدد وروشنفکریست و میخواهد پسرش راهم از کودکی موجودی عالی تر از محیط ببار بیاورد .

یك عشق کوچك

اکبر در آنموقع که با مادرش بتهران آمد درخانه مرد محترمی زندگی می کرد .

مادرش در آن خانواده دایه بود واکبرهم از برکت وجود مادر درسایه دودمان آقای «اقتدار» بسرمی برد . هم درآنجا بمدرسه سپرده شد و در آن خانه سواد نوشتن وخواندن را فرا گرفت ولی پس از مرگ مادر نتوانست درآنجا بماند زیرا بداخلاق وخراب بود .

اگرچه اکبرحقوق مادرش رااز آقا دریافت‌داشت وپی‌هوسبازی وولخرجی رفت ولی گاه و بیگاه بخانه آقا سری میزد و سلامی میکرد واحیاناً این سرزدن وسلام کردن بانعام ومرحمت هم منتهی میشد .

چند سالی بود که‌پای اکبر بخیابان فرهنگ‌نرسیده بود زیرا طی‌مرور ایام آقای اقتدار بدرود زندگی گفت

وخانواده‌اش هم تقریباً بهم فروریخت.

من نمیدانم دراین‌دودمانهای بزرگ چه حسابیست که بزرگی به شخص سرسلسله دودمان است.

همین که آن «شخصیت» فرو بیفتد یك باره شیرازه آن سلسله ازهم گسیخته میشود.

پسران آقای اقتدار هریك از گوشه‌ای فرا رفتند واکبر خبر نداشت که ارشد فرزندان آقا درچهار راه سید علی بسر میبرد وپس از مرگ پدر و فروختن خانهٔ پدری سفری به‌اروپا کرده وچندسالی‌رادر آنجا گذرانیده وحالا به تهران برگشته وکارش هم وکالت داد گستریست آقای «ر» که همین اکبر آقای خودمان باشد بخاطر یك ماجرای کلان بازرگانی پی‌وکیل زبردستی می گشت تا محاکمه را بدلخواه برگذار سازد دست برقضا باکمك دوست وآشنا باین وکیل زبردست راهنمائی شد.

درهمان لحظه نخست هردو همدیگر را شناختند. آقای «ك» وکیل زبردست عدلیه خواست خودش‌را برای اکبر بگیرد ولی اکبر هم نامردی نکرد وتجارتخانه‌اش

در لاله‌زار به «ك» نشان داد و همین آدرس کافی بود که وکیل عدلیه‌را سرجای خودش بنشاند.

برپدر پول لعنت تا آقای «ك» به کیفیت زندگی دایه زاده خود پی برد نیشی باز کرد و تعارفی کرد و دست دوستانه‌اش را فشارداد امادرعوض «حق‌الوکاله» رابمیزان دلخواه بالا برد.

یواش یواش آمد ورفت زیادشد وکار بجائی‌رسید که زمزمه ارتباط نزدیك ونزدیکتری بمیان آمد.

ارتباط نزدیك ونزدیکتر؟،

در میان دختران آقای‌اقتدار «ثریا» از همه حتی از پدرو مادرش دلربائی کرده بود.

«ثریا» یگانه فرزند پدر و مادر نبود ولی هرچه‌بود می خواست به تنهائی دود مانی را روشن نگاه بدارد. این دختره بلائی بود که نپرسید.

شما در خانواده‌های بزرگ که پسران و دختران فراوان، قدونیم‌قد، ریزودرشت زندگی‌میکنند میبینید که یکی‌یکتا و بی‌همتااز آب درمی آید، ازهمه‌قشنگ‌تر نیست

ولی از همه محبوب‌تر است.

هوش سرشار و امتیاز غیر عادی ندارد اما با یك کیفیت غیرعادی عقل و ارادهٔ همه‌را تسخیر کرده‌است.

ثریا اینطور بود.

من از شکل و شمایل ثریا هیچی بیاد ندارم ولی این حقیقت را فراموش نمی کنم که وی بر قلب فامیل خود مستبدانه سلطنت میکرد.

در اینموقع که ثریا پا به ده سالگی گذاشته بود بی مبالغه بیش از ده تا خواستگار سرشناس و نامور داشت.

سه تا پسر و یك پسر و یکی هم نوادهٔ عموی وی. همان عمو همان کسی که خیرالنساء را از گوشه خیابان امیریه به‌قصر خیابان فرهنگ هدایت کرده بود، نوزدهمین عمو که اسمش فرامرز بود...

اینها همه‌از ثریا خواستگاری میکردند به‌علاوه چندین جوان دیگر از چندین دودمان دیگر.

شب آشنائی

اگرچه آقای «اکبر- ر» که البته حالا اکبر دبوری

نیست و برای خودش در اتاق تجارت کرسی دارد و بنا به
تشویق همسر تحصیل کرده‌اش دست و پای می کند تا بر
کرسی پارلمان قرار بگیرد تازگی با خانوادهٔ اقتدار
آشنائی بهم زده ولی آشنائی هرچه تازه باشد باز هم
کهنه است.

اوه .. مگر خاطرات عهد کودکی و حتی جوانی
آدم باین زودیها فراموش میشود.

«اکبر» رویش را بطرف آقا بر گردانید و گفت
استدعا دارم که امشب را در «آن خانه» خودتان بر گزار
کنید.

«آن خانه» آقا یعنی قصر شکوهمند و مجللی که
اخیراً برای خود در خیابان کاخ ساخته بود.

اکبر باخانم خود ازچندی پیش این نقشه را کشیده
بود نقشه این بود که با خانواده اقتدار وصلت کرده و
ثریای محبوب را از چنگ خواستگاران قوی پنجه‌اش
برباید.

مهمانی آنشب اگرچه خصوصی بود ولی تابخواهید

آب و رنگ داشت و این بازرگان تازه بدوران رسیده تا میتوانست بآن زرق و برق داده بود.

شام و دسر و ساز و آوازو نورو نعمت و بیا و برو.

و در ضمن دست مسعود را گرفت و بحضور آقا معرفی کرد:

- پسرم مسعود

و ملوك مادر مسعود که یك لحظه ثریارا ترك نمی گفت و همیشه به آغوش و کنارش می کشید از فرصت استفاده کرد و برای شیرین کاری ثریارا هم معرفی کرد:

- اینهم عروس من ثریا..

خنده‌ای کردند وقهقهی زدند وفریادی بنام شادباش کشیدند ولی خانم احترام چندان از جا در نرفت یعنی اجازه نداد که این حرف از حدود شوخی دوستانه آن طرف‌تر برود.

آقا که از بس مست بود نمیدانست چه گفتند وچه کردند اما سرخانم توی حساب بود.

ملوك به شوهرش گفت نترس هنوز نه مسعود و نه

ثریا هیچ کدام داخل آدم نیستند مادست پاچه نیستیم اما حواس تو جمع باشد که ثریا ستاره‌ای پرمشتریست.

از مسعود نپرسید. این پسر عزیزدردانه پدرومادر ثروتمندش بود از همانشب خودش را باخت.

با اینکه پسری پانزده ساله بیش نبود و هنوز در کلاس‌های اول و دوم دبیرستان پرسه میزد احساس کرد که سخت باین دختربچه دهساله فکرمی کند.

پیدا بود که پسره ناراحت است و همین ناراحتی پدر ومادرش‌را در پی آرزوی وی به‌تك ودو انداخته بود.

تا چشم بهم بزنید ماه عوض میشود و سال میگذرد و تا این دو خانواده چشم برهم بگذارند دختره به هفده سالگی رسید و پسره هم از بیست و دو گذشت.

مسعود در مدرسه محصل زرنگی نبود ولی برای خیابان درردیف جوانان شیك قرارداشت بعلاوه معلومات تجارتیش‌هم رضایت بخش بودکاربده و بستان‌را مثل‌پدرش بلد بود.

در همان کلاسهای دوم و سوم دبیرستان دست از

پست شماره ۶۵

تحصیل کشید و به ریخت و لباس خود پرداخت.

مادرش بنا بتربیت خانوادگی و شخصیت اجتماعی خود از ترک تحصیل پسرش ناراضی بود ولی آقای «ر» میگفت اینها همه مزخرف است.

درس و تحصیل و دبیرستان و دانشکده برای کسی سعادت نمیآورد مگرمن چقدر تحصیل کردم که امروز در طراز اول بازرگانان ایران قرار دارم.

این حرف هم حرف بدی نبود وشاید کمی هم برای ترك تحصیل کرده ها رعایت ادب و احترام هم شده بود زیرا نه تنها در ایران تحصیل علم وفضیلت مقدمه سعادت نیست بلکه مایه شقاوت و بدبختی هم هست.

در طی این مدت آقای «ر» وخانمش توانستند پدر و مادر ثریا را آرام کنند.

پول، می‌شنوید، می گویم پول‌سیل‌پول، پول اکبر، سیلی نبود که جوانان دیگر بتوانند با قدرت فضیلت و نجابت‌وشخصیت‌خودشان جلوی‌این سیل سد بندند.

آقای اقتدار رضا داد و خانم احترام هم تبریک

گفت و مراسم نامزدی مسعود وثریا درکافه شهرداری با دنگ و فنگ تمام بر گزار شد.

ثریا هم از دیدن مسعود رم نکرد. بلکه آرام بود و خوشش آمده بود که شوهر آینده‌اش جوانی ثروتمند و ثروت اندوز است.

مراسم نامزدی بر گزارشد ثریا ومسعود بهم نزدیك شدند و بنا را براین گـذاشتند که در شب جشن هیجده سالگی ثریا یعنی۱۸خرداد سال دیگر این‌عروسی همایون صورت پذیرد و آقای «ر» وملوك خانم با نتظارشب دامادی مسعود روزها دقیقه و شب‌ها ستاره میشمردند ولی اشرف و سعید با هم در همان خانه کوچك بسرمیبردند.

اشرف در کنار سعید خود سعادتمند است. اشرف و سعید با هم در رمان خانه کوچك بسرمیبردند.

اشرف در کنار سعید خود سعادتمند است . اشرف اگرچه از عمر وعشق و فداکاری وهنرخود بیش ازهمین سعیدراندارد. ولی بازهم‌دلش‌خوش است که‌پسری نازنین دارد وراستی که پسرش نازنین بود. زند گی کوتاه اشرف

در مکافات و مصیبت غرق بود.

دختر بی‌مادری بود ودر خانه پدر باسختی وفشار بسر میبرد و بعد که شوهر کرد باز هم بدبخت بود زیرا شوهری تهی‌دست داشت وناچار بودکار کند وامور معیشت خود را سر و صورت بدهد.

تازه داشت بنوائی میرسید و سر آسوده‌ای بر بالین میداشت که پای دختری بکاشانه سعادتش بازشد و آشیانه‌اش را زیر و زبر کرد و پس از طلاق گرفتن و بکنج عزلت پناه بردن باز هم چاره جز رنج و زحمت ندارد زیرا دلش میخواهد که سعیدبی‌پدر از مسعود پدرداردر کسب فضائل و تحصیل علم عقب نماند، اشرف هم پدر سعید است وهم مادر سعید است.

پسرش‌را بمدرسه سپرد و بخاطر تهیه کتاب و کیف وکفش دوباره دست هنرور خود را بکار انداخت و از برکت همین دستهای هنرور پسری بی‌پدر بسمت سعادت پیش میرفت.

سعیدراضی بود، راحت بود مثل بچه‌های خوشبخت

بمدرسه میرفت و ازمدرسه برمیگشت و بدین ترتیب دوره ابتدائی این پسر بر گذار شد.

اکرم به اشرف گفت بس است. خواهر دیگر تحصیل و مدرسه سعید بس است بگذار پهلوی عباس خان بایستد و کسب و کاسبی یاد بگیرد.

در آنموقع عباس خان هم از برکت میراث حاجی شعرباف بساط سلمانی را بهم زده بود و دردهانه سرچشمه یك خواربار فروشی نسبتاً بزرگ بوجود آورده بود.

اما اشرف باین حرفها گوش نکرد.

– خواهر عزیزم تا برادرش مسعود مدرسه میرود او هم باید بمدرسه برود. من ازملامت و شماتت شما می-ترسم. میترسم که پسرم ببدبختی بیفتد.

سعید بدارالفنون رفت و سیکل اول متوسطه را گذرانید و دست برقضا در کلاس سوم شاگرد اول شد عکسش را توی روزنامه‌ها چاپ کردند.

دراین هنگام که سعید بکلاس چهارم میرفت مسعود دست ازتحصیل برداشته بود زیرا نه دیگر مدرسه قبولش

میکرد و نه خودش میتوانست مدرسه‌را قبول کند. پدرش هم عقیده داشت که راه نان خوردن راه دیگریست مدرسه بآدم نان نمیدهد.

باز هم قوم و خویش ها آمدند که اشرف‌را اغوا کنند و سعیدرا ازچنگش بربایند ولی‌دیگر نه تنها اشرف زیر بار نمیرفت بلکه سعید هم می گفت من از تحصیل دست نخواهم کشید.

سعیدرشته تحصیل‌رااز‌دست نگذاشت رفت ورفت‌وبه دیپلم رسید و چون کلاس طبیعی‌را پایان داده بود خودش را بخاطر کنکور در دانشکده طب آماده ساخت. دوره دانشکده‌راهم باپیروزی وافتخار بپایان رسانید.

یك تصادم

همیشه اسفندتهران ازفروردین تهران روح‌انگیزتر است اینطور نیست؟

من اکنون در زیر آسمانی که فرسنگها از زمین و آسمان ایران فاصله گرفته زندگی می کنم.

من آنقدردرقفس مانده‌ام که بقول بلبل«رنگ گل»

از یادم رفته ولی معهذا درست بخاطر دارم که اسفند تهران یك بهشت دیگر و یك بهار دیگریست.

نمیدانم. شاید هوای قندآلود ماه اسفند از آنجائی که برای نخستین بار از قله‌های برف آلود البرز برشهر تهران موج میزند وشمیم بهشتی بهاررا برای نخستین بار از گریبان طبیعت بیرون می کشد اینهمه لطف ولذت دارد شاید بخاطر این... شاید بخاطر چیزهای دیگر..

«لبوفروش» ها بند و بساط «لبو» را جمع می کنند و بجایش شربت آلوبالو و آب آلو می‌چینند «پونه» ببازار می آید و سبزی فروش‌های دوره گرد با آوای دلنوازشان بخاطر «نعنا و ترخون» فریاد می کشند.

گنجشک‌ها به‌جیك‌جیك میافتند. قمری‌ها به‌غوغا درمی آیند، و دنیا با هرچه در دل و برسینه دارد یکباره به‌جنب و جوش درمی آید و با یك رنگ زنده‌تری رنگ زندگی عوض میشود.

اسفندتهران اینهمه کرامت وهنردارد ولی فروردین.؟

فروردین اینطور نیست این کرامتها و صبر ها از دست

فروردین ماه بر نمیآید. فروردین فقط طوفان دارد. فقط طوفان :

چه میدانم که آنشب چندم اسفند ماه بود. بیست بود، بیست و یك بود. در هر تاریخی که بود عطر بهار و شراب بهار تهران بزرگ را مست کرده بود.

این درست است که اسفند ماه، ماه قلقلك دهنده و شوخی کننده‌ایست ولی باید بگویم که جوانی هم برای خودش داستانی دارد.

طبیعت که در هرسال یکبار جوانیش را تجدید می کند و ببازی و شوخی میپردازد فقط با جوانها بازی و شوخی می کند این جوانست که میتواند معنی اسفند ماه را بفهمد. این‌جان جوانهاست که دراین ماه بخطر میافتد.

ثریا درآنشب جوان بود، ثریا دختری بود که در حلاوت و حرارت هیجده سالگی غرق بود، ثریا هیجده ساله‌بود، فکر کنید، یکدختر هیجده ساله و باناز ونعمت پرورش یافته: این دختر دارد در مستی اسفند ماه تهران فرو میرود.

خواهرزاده‌اش خسرو ناخوش شده بود تب داشت و مادرش میخواست این کوچولوی زبان بسته را پهلوی طبیب ببرد و از آنجا بخانه خودش بر گردد سر و گوش خسرو را پیچیدند و بآغوش خدمتگذارسپردند وآنوقت منیر خانم گفت که به‌بریمش«این دکتر». ثری گفت منیر جان منهم با تو می‌آیم. خانم احترام خندید:

ـ ایوای. تو دیگر میروی چکار، مگر بچه‌ای؟

ایکاش خانم احترام با دخترش توپ و تشر میکرد ولی نکرد. فقط از منیر پرسید این دکتر؟ این چه کسی است ؟

ـ هیچی مامان، یك طبیب متخصص‌امراض اطفال. اما نگو که چه طبیب معجزه کاریست. راست راستی‌معجزه می کند.

تاخانم احترام با منیرحرف بزند و تا منیر برای مادرش از «این دکتر» تعریف کند ثری خودش راآماده کرده بود.

دوباره خانم گفت عزیزم تو نامزد داری ، خوب

نیست بی‌اجازه مسعود پا بکوچه بگذاری، این عیب‌است
بپسره برمیخورد هم منیر و هم ثریـا بیاد مراسم قرون
وسطائی خندیدند.

ـ مگر میخواهم چکار کنم؟ مگر دارم بکجامیروم؟
نامزد ! مسعود!.. هرغلطی میخواهد بکند. مگرمن کنیز
زر خریدم.

ـ پس زودتر بر گردید.

ثریا از دم در فریاد زد:

ـ مامان من امشب‌را درخانه خواهرم خواهم ماند،
اجازه میدهید.

دیگر برای دریافت اجـازه هم خودش را معطل
نکرد. رضای مادر در سکوتش مستتر بود.

ـ مامان بای بای.

طبیب جوانی که تازگی دانشکده‌را ترك گفته بود
بر سر آن کوچه در خانه کوچك اما زیبائی از بیماران
خیابان شاهپور عیادت میکرد. همه از او راضی بودند.

این جوان بلند بـالا که موهای صاف و شفافش

همرنگ شب بود وچشمانی درشت و مشکی داشت خیلی
آرام ونجیب بود. سعی میکرد که بیماران خودرا بیشتر
معاینه کند واز پر گوئی و پرچانگی احتراز کند.

پزشك‌هائی که زیاد حرف میزنند کمتر بدرد بیمار
میخورند اما این پزشك بجای حرف زدن کوچولو های
مریض را روی تخت می‌خوابانید و با پشت و پهلو وسر
و گوششان ورمیرفت همه از این طبیب جوان تعریف می
کردند.

این دو تا خواهر یواش یواش بسمت محکمه این
طبیب میروند.

ثریا به منیر گفت ترا بخدا تماشا کن از همین
حالا زمزمه مخالف را دارند می‌نوازند، مثل اینکه می-
خواهند مرا به مسعود بفروشند از همین حالا باید خودم
را بخاطر حرم خلیفه آماده کنم.

ـ آخ گفتی. اگر بدانی که زن در ایران چقدر
مظلوم است ، هوشنگ را ببین و مرا به‌بین ، همه چیزم
از همه چیزش بهتر است. این پدر و مادر من و آن پدر

و مادر هوشنگ !. معهذا با من مثل کنیز زر خرید رفتار میکند خودش هزار شیوه را میزند اما عقیده دارد که من نباید بی‌اجازه وی آب بخورم.

ثریا لبخندی زد وسری بعلامت تهدید تکان داد:

ـ به‌به. ولی من از این قماش‌ها نیستم. من پدری از آدم درخواهم آورد که خودش حظ کند.

منیر نگاه خیره‌ای به چشم ثری انداخت و گفت:

ـ اگر دوستش بداری چطور؟ آنوقت هم پدرش را در می آوری.

ـ البته البته . دوست داشتن یعنی چه. مگر من مسعود را دوست نمیدارم؟ دوست‌داشتن دخلی بآزادی ندارد.

ـ نه آنطور که من هوشنگ را دوست میدارم تومسعود را دوست نداری اگر آن طور دوستش بداری کنیز که سهل است..

ـ بتو حق می دهم عزیزم ولی من فکر می کنم که نه مسعود و نه هیچکس را هر گز این جوری دوست نخواهم داشت.

نوبت ویزیت باین دوخواهر رسید:

ـ تو بنشین تا من برگردم.

ثریا گفت:

ـ من هم می آیم به ببینم دکتر چه میگوید. قامت بلند دکتر برروی میز کوتاه خم شده بود. محلولی را از شیشه‌ای به شیشه دیگر میریخت.

همچنان پشت کرده گفت سلام و گفت بفرمائید و پس از چند لحظه چشمان هیپنو تیست شده‌اش باین کودك مریض خیره شد.

یك دسته‌از زلف‌های ناراحتش بسمت چپ روی پیشانی آفتاب خوردهٔ وی فرو ریخته بود واین هیبت به‌قیافه‌اش غرور شگرفی می بخشید.

خسرو کوچولو در زیر دست طبیب جوان آرام .. آرام بود.

منیر آهسته توضیح میداد، تعریف میکرد، اما دکتر حرف نمیزد، نگاهش هم نمیکرد، شاید چندان به توضیح و تعریف این خانم جوان گوش نمیداد و به‌ـ

تحقیقات فنی خودش سر گرم بود ،

ناگهان سرش را باینطرف بر گردانید و چشمان درشت و سیاهش را بسمت منیرخیره ساخت تا بفهمد از چه وقت این بچه ناخوش شده است.

ثریا لرزید . ثریادر برابر این دو چشم هیپنوتیز کننده چنان خودش را باخت که رنگش مانند گچ سفید شد .

ثری نمی‌فهمید که خواهرش باد کتر چه‌جورحرف میزند و دکتر چه دستوری میدهد .

ثری در برابر این هیبت مغرورو آرام پاك ازدست رفت .

ـ ایوای ثریا . مگر خودت نگفتی که ...

مثل اینکه از عمق یك مستی چندین ساعته سر بر میدارد به خواهرش گفت نه ، من کاری نداشتم و آنوقت اضافه کرد :

ـ برویم .

ولی خودش احساس کرد که پایش یارای راه رفتن

ندارد .

نزدیک بود بزمین بیفتد. خواهرش هاج وواج ماند:

ـ یعنی چه .

جلو رفت و زیر بغلش را گرفت .

طبیب جوان با آهنگ بم خود گفت خانم!

منیر بر گشت به بیند چه می گوید :

ـ خانم میترسم پس از چند لحظه دو باره باینجا بر گردید. بنابراین اجازه بدهید ببینم چکار شده که حالتان بهم خورده است و با لطف احاطه کننده‌ای خندید .

ثریا هم لبخندی زد و با لحن آرامی گفت چه‌میدانم قلبم کمی فشرده شد .خیلی ممنونم .

دکتر ثریای آشوبگر را روی نیمکت معاینه‌خوابانید و بالطف فراوان قلبش را معاینه کرد و بعد اطمینان داد که طوری نشده . فقط هیجان کوچکی به قلب این دختر جوان افتاده و آهسته گفت چیزی نیست .این عارضه‌ای از عوارض جوانیست .



تا بخانه برسند ثریا با منیر صحبت نکرد و منیر که بیش و کم باحساب نزدیك شده بود هرچه اصرارمی-ورزید خواهرش را بحرف بیاورد حرف درستی ازدهاش نتوانست بشنود.

بالاخره بهنگام‌خواب دید که ثریاسخت آشفته است

خوشبختانه هوشنگ بمسافرت رفته بود و این‌دو خواهر جوان فرصت مطلوبی داشتند که بنشینند و حرف بزنند و بگویند و بشنوند.

ثریا هرچه خواست احساس خودرا از منیر پنهان بدارد نتوانست و عاقبت پرده‌ازرازدل برداشت.

- خواهر عزیزم . این کی بود ؟ این کیست ؟ این دکترجوان چیست. ترا بخدا بمن بگوکه این.

وسیل اشك، راه سخن گفتن را بردهانش بست.

منیر کمی خندید و بعد دید که نمی شود با خنده خواهرش را آرام کند. بیچاره شد و بفکر چاره افتاد و لب به‌پند واندرز گشود!

- عزیزم شنیدی که چه گفت - گفت عارضه‌ای از

عوارض جوانیست . جوانی از این ماجراها فراوان دارد
ماهیت جوانی را با این احساسات توأم سرشتداند ولی
برای تو که امروز یك دختر نامزد شده‌ای این فکر ها
سزاوار نیست . ترا چند ماه پیش با دم و دستگاه بسیار
برای یك جوان خوشکل و متمول نامزد کرده‌اند و تو Rich
امروز باید مثل زنهای شوهردار چشم و گوش از همه‌چیز
بپوشی وخودت‌را مال کسی بدانی که بیادتوشبها میخوابد
و بنام تو روزها بیدار میشود.

منیر گفت و گفت و از این حرف ها فراوان گفت
تا بالاخره خواهرش‌را خندانید و آنوقت هردو برختخواب
رفتند. اما شما فکرمیکنید که آیاخیال آن دوچشم گیرنده
جان ثریا را ترك گفت.

آیا چشمان ثریا در آنشب مهتاب که ماه اسفند را
با شکوه و حشمتی بیمانند بدنیا نشان میداد حتی یك
لحظه هم بخواب رفت.؟

هی از این دنده بآن دنده می غلطید و هی پهلو
عوض‌میکرد بالین‌عوض میکرد بامیدخواب‌ولی کوخواب؟

پست شماره ۹۵

آهنگ خلاف

منیر برای خواهرش در آنشب ازهمه درسخن گفت اما یك کلمه در پیرامون آن طبیب جوان حرف نزد.

نگفت این کی بود . ؟ این چه کسی است . فقط بخواهرش سپرد که دیگردرپیرامون این جوان فکر نکند و بخاطر آبروی پدر و مادر خود و خانوادهٔ مردیکه آن روز در صف بازرگانان خیلی متشخص این مملکت قرار داشته از تکرار این احساس خودداری کند.

ثریا تقریباً تصمیم گرفته بود زیرا بقول خواهرش دیگر خودش را در ردیف زنهای شوهردار میشمرد واین فکرها را برای خود حرام میدانست ولی میان تصمیم و عمل را باین زودیها هم نمیشود آشتی داد.

کم کم عید نوروز فرا رسید و بیا و بروی بهاری ثری را تقریباً از یاد آن شب طوفانی بدرآورده بود ولی روز به روز احساس میکرد که دارد با مسعود بیگانه و - بیگانه‌تر می‌شود. مثل اینکه نمی‌تواند با نامزدش زندگی کند.

بی آنکه دلش بهوای دکتر پر بزند ازمسعود کناره میگرفت و هروقت بیاد خرداد می افتاد و بیاد محفل عقد و جشن میلاد خودش که باید درهیجدهم خرداد ماه بر گذار شود بخود میلرزید.

خدایا چکار کند. چکار نکند. بالاخره این فکر مثل برق از مغزش گذشت و در قلبش نورامید برافروخت.

بهتر از همه اینست که خودم را از امتحان کنار بکشم و امتحاناتم را توی تجدیدیها بشهریور بیندازم و در شهریور ماه هم از زیر بار امتحان شانه خالی کنم و آنوقت...

پیش خود بشوق اینکه سال دیگر هم در مدرسه خواهد ماند و در چهار دیوار مدرسه یك سال هم آزاد و آسوده بسر خواهد بر دفریاد کشید.

ثری بهیچکس نگفت که دارد چکار می کند فقط کاری که کرددر دو ماده‌امتحانی تجدید شد وروزی‌ازروز های اول خرداد با چشمان اشك آلود و اخم های گره شده به خانه‌آمد و جواز شکست خورده خودرا روی میز

پرت کرد.

مادرش جلو آمد و با نوازش بسیار بغلش کرد.

مادرش لب بدلداری و دلجوئی گشود که عزیزم غصه نخور، نشد که نشد،

تو که نباید بروی کار کنی تا از تو مدرك تحصیلی بخواهند توچه احتیاجی به دیپلم داری تو که دوروز دیگر:

ثریا چنان جیغ کشید که حرف مادر از یادش رفت.

- چی؟ نشد که نشد؟این محال است تا دیپلم خود را بدست نیاورده‌ام شوهر کنم. این شدنی نیست. من پیش دختران دیگر نمی توانم سرم را بلند کنم من اگر تا دهسال دیگر هم دیپلم نگیرم شوهر نخواهم کرد.

- ایوای، خانواده «ر» دارند تهیه می‌بینند دارند بند و بساط یك عروسی مجلل را برپا میکنند ای ثریای عزیز، دست ما بدامن تو.

ولی ثریای عزیز تن بیار نمیدهد.

آقای اقتدار سرمیز ناهار بخانمش گفت که حق با ثریاست، معنی ندارد که ما دختر خود را بدست‌پاچگی بشوهر بفرستیم. مگر چه شده که تحصیلات ثری باید نیمه‌کاره بماند، خوب امسال نشد سال دیگر.

ثریا چنان خوشحال شد که از جای خود برخاست و پدرش را در آغوش کشید اما مادرش سخت با این پیشنهاد مخالف بود، مادرش می گفت که باید حتماً این عقد را برگزار کنیم و آنوقت عروسی را بسال دیگر میاندازیم.

یواش یواش میرفت که این کار بروفق مراد ثریا تا یکسال دیگر بتعویض بیفتد ولی خانواده «ر» یکباره از جا جنبید. آقا آمد و خانم آمد و یك لشگر از دوست و آشنای آقا و خانم برسر پدرو مادر ثریا هوار شدند و بالاخره قرار بر این گذاشتند که مانند محفل عقد آن باغ باشکوه را آذین ببندند و نشان بدهند که صیغه‌ادا شده اما حقیقت را برای آینده بگذارند.

ثری گریه می کرد و غصه میخورد و هیچکس

نمیدانست که درد این دختر جوان چیست .

تنها خواهرش منیر گاه و بیگاه سر می گذاشت و پندهای آنشب را تکرار می کرد، تاعاقبت جشن شادمانی ثریا و مسعود توأم با شب هیجدهمین سال عمر عروس بر گذارشد امادختر آقای اقتدار اساساً از این جشن ها و شادمانی ها بیزار است و بنا بنقشه‌ای که کشیده میخواهد جریان عقدو عروسی‌راهم تایك سال دیگر بعقب بیندازد.

این درست است که بکسی نمیگویدچه دردی دارد و چرا این مسعود متمول و زیبا را دوست نمیدارد ولی خودش میداند که دردش چیست .

خودش میداند که هنوز نتوانسته از یاد چشمان گیرنده و قیافه نجیب وآهنگ بم آن طبیب جوان بیرون برود .

ثری تاکنون صبر کرده و اگر بازهم صبر کند از کجا معلوم است که کارش بدتر نشود .

برای خودش اینطور حساب کرد که این اشتهای کاذبی بیش نیست .

من اگر چه تشنه دیدار این جوان بی‌نام و نشانم
و در این تشنگی دارم میسوزم ولی اگر یکبارهم ببینمش
دیگر هوس دیدارش را نخواهم کرد و تصمیم گرفت که
برود و این تشنگی شدید و شرین رابیك لحظه فرو بنشاند:

- با منیر حرف نمیزنم از دست خواهر من کاری .
ساخته نیست تنها ازدوست عزیزم اورانوس کمك میخواهم.
اورانوس، انیس عزیزم و محرم باوفای من، سر کلاس درس
بااورانوس صحبت کرد :

- اوراجان، قلبم فشرده میشود، نمی‌دانم با این فشار
قلبی چکار کنم، پدر و مادرم میگویند چیزی نیست اما
خودم میدانم که قلب آدم مایه زندگانی آدم است، بمن
کمك کن با هم پیش این دکتر برویم ، این دکتر

- کدام دکتر

- این دکتر «ل» که دم این کوچه محکمه دارد .
اورانوس هم بنام دوستی قول داد که هنگام بازگشت از
مدرسه دوست و همدرس خود را پیش دکتر « ل » ببرد
دیگر این غم پنهان از حد تحمل گذشته بود .

سعید کم کم بزرگ شد یعنی مادرش اشرف برسر این جوجه شکسته بال که با داشتن پدر بی پدر مانده بود بال و پر باز کرد و آنقدر دقت کرد و زحمت کشید و آن قدر رنج و مرارت بجان خرید تاپسرش دیپلم گرفت و بعد بدانشکده طب رفت ودوره شش ساله دانشکده را گذرانید وامروز برای خودش طبیب سرشناس و مجرب و محبوبیست.

در ابتدای جدائی تا یك سال و شاید هم دو سال آقای «ر» حق مشروع اشرف را میپرداخت ولی یواش یواش دنباله این کمك ماهانه را قطع کرد و همسر طلاق گرفته و پسر کوچولوی خودش را بامید خدا گذاشت و خوب کاری هم کرد. ای خوش بحال کسانیکه جز خدا هیچکس را در این دنیا ندارند.

خدا کس بی کسان است و دادرس درماندگان.

خدا در میان گل ولای اجتماع گوهروجود نوابغ را تربیت میکند.

در تیپ همین‌ها که جزخدا کسی را ندارد روح ژنی

و نبوغ پرورش می گیرد.

کار کـردن و زحمت کشیدن برای اشرف تازگی نداشت.

دستهای خسته این زن از دیر بـاز، حتی از عهد کودکی باکار و زحمت آشنا بود. باز هم زحمت، همیشه زحمت و همیشه نومیدی، آن در خانه پدر بسر بردنش و اینهم شوهر کردنش، بیچاره اشرف از این دنیا چه وقت روزخوش دیده بود که حالا ازروز ناخوش دلتنگ باشد.

ولی حالا حال و کارش بدنیست. پسرش طبیب است و محبوب است و هر روز از روز پیش بر رونق بـازارش افزوده می‌شود.

دکتر سعید تاسالهای اول متوسطه همان نام فامیل پدرش را داشت و بعد که بزرگ شد وچشم و گوشش باز شد و ماجرا را شنید جفت پاهای خود را توی یك کفش کرد و گفت من‌این نام فامیل‌را نمیخواهم من نمیخواهم «سعید ـ ر» باشم، من از پدر و نام و عنوانش بیزارم.

هرچه باو گفتند پسرجان ، این برخلاف مصلحت

تست که نامت را از سجل خانواده بی‌پدرت حذف کنی. پدر تو یک آدم بی‌سروپائی نیست برای خودش مرد مشهور و محترمیست و بالاتر از همه متمول است، بازرگان است، دوروز دیگر میمیرد ومیراثش میان ورثه تقسیم میشود آنوقت سرتو بی کلاه خواهد ماند، تو که نسبت خودرا بااین مرد انکارمی کنی یعنی نام‌خانوادگیش را ازروی اسم خود برمیداری بااین آسانی نمی‌توانی بارث ومیراث وی برسی صرفه از دستت خواهد رفت:

ـ نه، من این پدررا نمیخواهم وارث و میراثش‌را هم نمی‌خواهم.

چکار دارید، آنقدر سعید کوچولو این را دید وآن را دید و باین دروآن در زد تا بالاخره نام خانوادگیش را عوض کرد و احیاناً برای دوستان خود از سرگذشت خویش تعریف میکرد میگفت پدرم را دوران کودکی از دست دادم.

پدرم مرده و مادرم برای من هم پدری وهم مادری کرد تا بزرگ شدم و نام منهم «سعید ـ ل» است. این «ل»

تمام خانوادگی مادرش بود.

سعید نسبت بپدرش بی‌اعتنا بود. تا مدتی که او را نمی‌شناخت و بعد که آقای «ر» را نشانش دادند و گفتند این پدر تست از دیدارش می گریخت و هرگز با او روبرو نمی‌شد زیرا عقیده داشت که این آدم پدرش نیست بلکه مردی پست فطرت و فرومایه‌است.

دکترسعید که دیگر مال و حالی بدست آورده بود خیابان ناصر خسرو را ترك گفت و بجای آن خانه که بعقیده وی منحوس بود خانه شیك تر و ملوس تری در منطقه شمالی خیابان شاهپور. نزدیك دبیرستان نوربخش خرید ومحکمه طبابت خود را هم در آنجا برقرارساخت.

دکترسعید دست مادرش را گرفت و در آن خانه منزل کرد برای مادرش نوکر و کلفت ودم و دستگاه تهیه دید و آن خوشبختی‌را که اشرف بدبخت درجوانی میجست با دست پسر عزیزش در روزگار پیری بدست آورد.

تعیین وعنوان اشرف اگراز ملوك بیشتر نبود کمتر هم نبود این مادر و پسر در زندگی آرام خود سعادتمند

بودند .

غوغای جوانی

ساعت ده شب دکتر از گردش شبانه برگشت و یک Evening walk
راست به اطاق مادرش رفت .

اشرف همه‌شب پسرش را که از کوچه بخانه میآمد
بآغوش میکشید و می بوسید، اشرف دید که پسر جوانش
برخلاف همیشه یک کمی خاموش است ترسید نکند که
عزیز دلش غصه دار باشد، نکند که حالش خوش نباشد ؟

چه شده عزیزم ؟

دکتر گفت مادر جان هیچ چیز نشده . . حالم
خوبست .

- پس چرا سر بگریبان نشسته و فکر میکنی .
بگو ببینم هوش و حواست در کجا ها پر میزند .
و بعد خندید .

دکتر از جای خود بلند شد و آمد پهلوی مادرش
که بصندلی تکیه داده بود نشست :

- مادر نگران نباش .

Hamid 25/6

وآهسته دست مادرش را بدست گرفت :

ـ آه . پسر من؟ چرا دستهایت این قدر داغ است ،
مگر تب داری. ؟ ای خاك عالم !

ـ نه مادر، اگر تبدار باشم خودم بهتر میدانم .
نترس مادر عزیزم .

رفته رفته صحبت این مادر و فرزند دامنه پیدا کرد
و باینجا کشید که آدم در میان تب های جور واجور دنیا
ممکن است یك جور مخصوصی هم تب کند .

اگر آن تب ها همه تند و تلخ و جان گزا هستند
ممکن است این تب تب دلنوازی باشد .

و بالاخره سعید بحرف آمد .

« گوش بده مادر نزدیك بپنج شش ماه پیش شاید
هنوز هم بیشتر یك شب خانم جوانی بمحکمه من آمد و
این خانم پسرك بیماری در آغوش داشت ،

من طفل مریض را معاینه کردم و نسخه نوشتم و
دستور دادم .

هنگامیکه این خانم بچه‌اش را بآغوش گرفت و

خواست برخیزد تازه دیدم که دختر جوانی هم بهمراه اوست مثل اینکه این دختر خواهر آن خانم بود .

مثل اینکه شاگرد مدرسه بود دختره هم نارحت بود . شاید هم مریض بود .

دم رفتن پاهایش بهم پیچید. رنگش سفید شد. زبانش به تته پته افتاد . نزدیك بود بزمین بخورد ، جلو رفتم و دستش را گرفتم و روی نیمکت خوابانیدمش خوشبختانه دردی نداشت. من ضمن یك دستور ساده بشوخی گفتم که این عارضه از عوارض جوانیست . چیزی نیست .

دخترك بمن نگاه معنی داری کرد و رفت . اگر چه حالت نگاه آن دختر را نتوانستم فراموش کنم، ولی خودش و خاطره آن شب را فراموش کردم .

این گذشت و گذشت روز گار همه چیز، حتی حالت نگاه اورا هم از یادم برد تا دوروز پیش ...

اشرف خندید و گفت . بگو ببینم جان شیرینم که دو روز پیش چه پیش آمدی شده است .

- پریروز هم .. مثل همیشه از ساعت ۲ بعد از ظهر

پشت میز کارم ایستادم. نوبت بنوبت مریض های من می-
آمدند و نسخه می گرفتند و بدنبال کارشان میرفتند.
ناگهان دوتا دختر مدرسه از در محکمه در آمدند تعجب
کردم آخر من طبیب بیماری کودکان هستم. و هرچه
مریض دارم همه بچه اند. پس این دوتا دختر باکی
کار دارند:

معهذا گفتم چه کسالتی دارید. ! و باز پرسیدم
کدام یکی مریض هستید. قدری هم عجله کردم.

دختره خودش جلو آمد و گفت من و بعد نگاه
خیره‌ای بچشم من انداخت.

خاطرات گذشته توی ضمیرم جلو و عقب می‌رفتند
خدایا، مثل اینکه این دخترك را یکبار در یکجا..
دیده‌ام. یکبار در یکجا چه وقت؟ کجا؟

آهسته دستش را گرفتم و روی کاناپه درازش کردم
و مثل اینکه با خودم حرف بزنم گفتم. من طبیب بیماری
کودکانم:

-آیا از عوارض جوانی سررشته ای ندارید لبخندی

هم با این حرف یواش توام بود .

آه این همان دختر است .

خنده کنان گفتم که دختر خانم، شما بیمار نیستید اگر خدا نکرده بیمار هم باشید نگران نباشید زیرا این عارضه طی مرور ایام بر طرف خواهد شد .

به پشت سرم نگاه کردم. دیدم آن دختر که باوی آمده بود آهسته از در محکمه بیرون رفت و اطاق را برای درددل کردن دوستش خلوت کرد . انگار که بنارا اینطور گذاشته بودند .

مادر ! احساس کردم که زمین و زمان دهان باز کرده و دارند بلعم می کنند یعنی چه ، خودم را کنار کشیدم ولی دختره همچنان خونسرد بود :

اسم من ثریاست. من از آنشب که باخواهرم بمطب شما بهمین اطاق آمدم و روی همین نیمکت زیردست شما معاینه شدم تا کنون نتوانستم فراموشتان کنم . بالاخره امروز مناعت خانوادگی و کبریای جنسی خود را زیر پا گذاشته بسراغتان آمدم تا بگویم که من نمی توانم .

برای من محال است که شما را از یاد ببرم . من نمی‌ـ
توانم. نمی توانم ،

در اینجا ثریادست بگریه گذاشت، هیکل دلارایش
میلرزید . دیگر خونسردی خود را از دست داده بود .

بامهربانی روی صندلی نشانیدمش و بعد بدلجوئیش
پرداختم خانم از کجا معلوم است که من هم شما را دوست
نداشته باشم، از کجا معلوم است که من خاطره آنشب را
فراموش کرده باشم .

حادثه

سعید برای مادر خود که محوو فنای گفتار پسرش
بود این ماجرا را تعریف کرد و دست آخر گفت که مادر
منهم این ثریارا دوست دارم و اگر روزی بخواهی برای
خوشبختی من بقول معروف دست بالا کنی . باید همین
دختر را از پدر و مادرش بخواهی ،

اشرف فریادی از سر شوق کشیدو شادی کنان بلند
شد و قامت رسای پسر را در آغوش گرفت :

- تو بخواه و ببین که من چگونه در راه دلخواه تو

فداکاری کنم ،

تو بپسند و بگذار خودم بدنبالش آن قدر بدوم تا پسندیده ترا بقیمت جان شیرینم بدست بیاورم

عزیزم دلم آرزوی تو آرزوی من است

بنای این مادر و پسر در آن نیمه شب بر این گذاشته‌شد که اشرف مقدمات خواستگاری ثریا را فراهم کند و هرچه زودتر آرزوی یگانه فرزندش را بر آورد و از این جریان هیچ کس جز سعید و ثریا آگاه نیست.

سعید و ثریا از آن روز ببعد روزی یکبار همدیگر را میدیدند و گاه و بیگاه در تاریکی های اول شب بازو ببازوی هم داده در سایه روشن درختهای خیابان پهلوی قدم میزدند .

ثریا از ترس اینکه مبادا دل سعید بشکند داستان نیمه تمام خود را تعریف نکرده، ولی بفهمی نفهمی گفته که یك تاجر پولدار از یك سال باینطرف او را برای پسرش خواستگاری میکند و پدر و مادرش هم تقریباً با این وصلت همراهند ، تنها کسی که زیر این نار نمیرود

خودش است .

ثریا با سعید درپنهان عشق می‌ورزد ولی در آشکار از مسعود رو پنهان میکند .

ثریا برای اینکه از کنار مسعود دور برود بهانه میآورد .

بهانه درس ، بهانه کسالت ، بهانه خستگی و از این بهانه ها مسلم است که امتناع معشوق آتش عشق را دامن میزند و عاشق را بیچاره تر میکند .

مسعود طی یک هفته هفتاد مرتبه بخانه نامزدش میرفت و شاید طی این رفت و آمد بیش از یک یا دو بار بدیدارش نمیرسید . تازه همچه تلخ و چه سرد .

منیر بنا بدستور مادرش توی کوک ثری میرفت بلکه سر از سرش در بیاورد ولی دوز و کلک هایش نتیجه نمیبخشید ،

ابتدا خاطره آنشب و آن طبیب جوان کمی خاطر منیر را بتشویش انداخته بود و در عین حال وقتی که دید ثریا اساساً از آن دکتر یاد نمیکند منیر هم دیگر باین

خاطره فکر نمیکرد ولی حیران بود که آخر زیر سر خواهرش با دست چه کسی بلند شده و چرا این ثری بد- اخلاق نامزی مانندمسعود را دوست نمیدارد. آیا پولدار تر از مسعود را گیر آورده که بمسعود اعتنا نمی کند. از آنطرف آقای «ر» و خانم ملوك خانم باین خونسردی ها اعتنا نمیکردند زیرا کار را تمام شده میپنداشتند.



سعید به ثریا گفت که من همه‌چیز را برای مادرم تعریف کردم و او خوشحال شد ودارد خودش را برای خواستگاری آماده میکند.

ثری جان، زود بگو که مادرم چه وقت برای خواستگاری تو بخانه شما بیاید.

حق باسعید بود زیرادوباره بهار آمده بود وحداعتدال اردیبهشت‌را داشت باگرمی خرداد بهم می آمیخت‌وزمزمه امتحانات هم مدرسه ها را شلوغ کرده بود.

ثریا بیش‌از سعید نگران بود زیرا دیگر راه‌چاره ووسیله بهانه نداشت چکار کند، دوباره از امتحان عقب

بماند و بادست خود خودش‌را رفوزه کند ؟

اینکه خوب نیست وانگهی دیگر حرف ادامه تحصیل بگوش کسی فرو نمیرود و مسعود هم دیگر صبر نخواهد کرد تازه حاصل این مسامحه ومجامله چیست؟

از طرفی هم نمیتوانست اجازه بدهد که مادر سعید بخواستگاری بیاید. بدیهی بود که پدرومادرش پاسخ منفی خواهندداد. خودش را گرمتر ومهربانتر بسعید چسبانید وبازوهای نیمه برهنه‌اش‌را بگردن وی حلقه کردو گفت نه عزیزم ، من این خواستگاری را دعای غیر مستجاب میدانم. نه‌من صلاح نمیدانم که مادرتو ازمن خواستگاری کند .

سعید ابروهایش‌را درهم کشید:

- بنابراین ...

ثری خنده کنان گفت قهر نکن جان شیرین من، تو بااخلاق پدرم‌ومادرم آشنا نیستی. پدرومادرم خیلی‌مادی وخیلی خود خواهند.

آنها هرگز امتیاز مال وثروت را با هیچ امتیاز

دیگری عوض نمیکنند. پدر ومادرم اصرار دارند که مرا بپسر همان تاجر لاله‌زاری بدهند این خودم هستم که‌ترا میپرستم وجز بتو بهیچکس شوهر نخواهم کرد.

سعید تقریباً فریاد کشید:

- پس میخواهی من چکار کنم؟ آخر تکلیف من چیست؟.

- ثریاچند لحظه فکر کردو آنوقت چشمان‌قشنگش را بچشمهای درشت وسیاه سعید دوخت:

- میدانی تکلیف ما چیست. تکلیف ما اینست که یواشکی بیك محضر عقد برویم ومحرمانه پیمان زندگی را ببندیم و آنوقت‌خانواده مرا دربرابر یك‌کار انجام‌شده قرار بدهیم، اگرچه اینکاربرای من تاحد فداکاری‌دشوار است‌ولی درراه تو بآسانی انجام میشود.

برای نخستین‌بار لبهای ثری وسعید بهم چسبیدند. پسره‌دست ثریا را گرفت و کشان کشان ویرا باتاق مادرش برد.

هرچه‌دخترك ناز کرد وخجالت کشید وخم‌وراست

شد فایده‌ای نبخشید. اشرف باچشمان پراز اشك و دهان پراز خنده عروس عزیزش را در آغوش خود غرق کرد و هزار بار برو موی ویرا بوس داد وعصر همانروز ثریا ببهانهٔ درس ومذاکره بمحکمه دکتر آمد و این دو نفر باتفاق اشرف توی تاکسی نشستند ودر محضرعقد جلوی قرآن زانو زدند.

عقد ثریاوسعید بهمین سادگی در غروب روز بیست‌و پنجم اردی‌بهشت ماه‌بسته و کاراز کار گذشت‌وقتیکه کاراز کار گذشت ثریا نشست وبرای مادر شوهرش حکایت خودرا موبمو تعریف کرد ودست آخر گفت که بله هنوز آقای «ر» وخانمش وپسرش مسعود نمیدانند که من‌از دستشان دررفتم.

اشرف مثل اینکه از خواب عمیقی بیدار شده باشد فریادی زد و گفت ای خدا، دست انتقام چقدر تواناست. ای‌خدا چه خوب انتقام مرا از آنمرد نا نجیب گرفته‌ای، ای‌خدا چه خوب برزخم کشنده قلبم مرهم گذاشتی. ای خدای بزرگ.

سعید وثریا مات ومبهوت باشرف نگاه می کردند، یعنی چه، انتقام چه کسی؟ آیا دراین حادثه چه معمائی نهفته است؟ اشرف دوباره ثریارا بغل کرد و گفت حالا گوش کنید تابرای شما بگویم که چکار شده وخدا چگونه انتقام من دلتنگ را از ظالم گرفته است

این آقای «ر» که ترا برای پسرش مسعود خواستگاری کرده پدر همین سعید من است ومسعود هم برادراوست.

خدارا ببینید که با چه قدرتی لقمه را از دهانشان در آورده وبدهان من گذاشته است؟

وبعد شرح پریشانی وقصه بیسروسامانی خودراهم برایشان تعریف کرد.

ثری وسعیدوتقی که سر ازاین راز در آوردند ابتدا حیرت کردند و بعد آنقدر خندیدند که داشتند غش میکردند.

ثریااز امتحانات نهائی پیروز بخانه بر گشت وجواز قبول شده خودرا بامعدل درخشان بپدر ومادرش نشان داد وشما نمیدانید که آقای اقتدار وخانم احترام چقدر خوشحال

شدند.

آقای اقتدار بخاطر پیروزی ثریا وخانم احترام برای اینکه‌دیگر مانعی‌درراه عروسی وخوشبختی‌دخترش نیست ولی بعد ازشام.

هنگامیکه‌دختره بایدپدر ومادرش را ببوسدو برود بخوابدآمد وجلوی آقا وخانم گرفت نشست وباصراحت وشهامت حیرت انگیزی گفت اجازه‌بدهید بگویم که من آقای «مسعود . ر» را دوست ندارم وباین جوان با همه جوانی وزیبائی وتمولش شوهر نخواهم کرد.

خانم وآقا دربرابر دخترشان خاموش ماندند.

- حقیقت اینستکه اخلاق من و این آقا باهم جور نیست و چون این ماجری تنهابسرنوشت خودم بستگی دارد وسعادت و نیک‌بختی شخص من در میانست نمیتوانم فرمان شمادونفر را که پدر ومادر من وعزیزترین کسان من‌هستید اطاعت کنم.

آقا لبی بسیگار زد وروزنامه را برداشت ولی‌خانم ناگهانی ازجا دررفت:

- تو غلط میکنی از خطی که پدر ومادرت برای تو کشیدند درمیروی.

پناه برخدا این یکی دوروز مدرسه رفتن دختر ها را چه بیشرم و وقیح بار می آورد.

ـ نه مامان حرف، حرف شرم و بی‌شرمی نیست. حرف زندگی من است.

من نمیتوانم بااین جوان زندگی کنم. این من هستم که میگویم ازداماد شما خوشم نمیآید.

- آخر چرا . مگرچه عیبی دارد.

ـ هیچی عیب ندارد ولی من دوستش ندارم.

خانم خواست که دوباره باتشر وتشدد بگوید که غلط میکنی ولی آقا جلویش را گرفت:

- بسیار خوب عزیزم. هیچکس نمیتواند برای تو شوهر تحمیلی درست کند!

بگو ببینم حالا که او را دوست نداری میخواهی چکار کنی. می‌خواهی تا ابد تنها بمانی.

- نه باباجوان دیگری را که تحصیل کرده و تربیت

شده و متشخص است دوست دارم و اوهم مرا میخواهدو
میخواهم ...

خانم جیغ کشید:

- یعنی چه. من ترا خفه خواهم کرد.

من زنده بگورت خواهم کرد.

تو فاحشه شده‌ای. توخراب شده ای دوباره آقابا
لحن ملایمی گفت:

- بازهم خیلی خوب ولی آیا بپدر ومادرت آن جوان
دلبخواه را معرفی خواهی کرد؟

- بله باباجان: این دکتر سعید - ل - این دکتر.

آقای اقتدار گفت که من این طبیب جوان را
میشناسم. پسر شریف ونجیب ومحبوبست.

وخانم هم برسر اسم دکتر سعید آرام گرفت.

- حالا تعریف کن بدانم که اوهم دوستت دارد.

- البته. البته. جز بامن با هیچ دختری ازدواج
نخواهد کرد.

- خدایا. ما جواب اینمرد را چه بدهیم جلوی

ملوك خانم چه جور در بیایم.

کمی صبر کرد و دوباره لب بآه و ناله گشود :

- بیچاره ها خیلی خرج کردند . مهمانی دادند ..
خرج کردند آقا گفت که راستی خانم شما هم شورش را
در آورده اید هی خرج کردند. هی خرج کردند . چهزهر
مار کردند که ما اسمش را «خرج» بگذاریم . این مهمانی
ها که بحساب خرج نمیآید وانگهی می بینید که ثریا این
پسره را نمیخواهد. شماچه اصرازی دارید که کمر بدبختی
دخترتان بسته اید .

- مگر منیر ؟

- حساب منیر از ثریا سواست. منیر شوهرش را خیلی
خیلی دوست میداشته وخیلی هم دوستش میدارد از طرفی
هم سطح فکر هوشنگ از منیر عالی تر است ولی مسعود
که تحصیلاتش تمام نیست حتی میتوانم بگویم درسی
نخوانده و چیزی سرش نمیشود شایسته نیست با دختری
از خود درس خوانده تر ازدواج کند .

ثریا که دید پدر بحمایتش در آمده وخواه و ناخواه

مادرش را مغلوب کرده جرأتی بخود داد و گفت: پس اجازه بدهید دکتر سعید و مادرش برای خواستگاری اقدام کنند.

ثری این را گفت و خودش را لوس کرد ودست بگردن پدر و مادرش انداخت و دورا بوسید و آنوقت خونسردانه بطرف اتاق خودش دوید.

آقای اقتدار لبخندی زد و گفت اگر چه قدری عجیب است ولی حق با دختر ماست. دکتر سعید اساساً با مسعود طرف مقایسه نیست. یك طبیب تحصیل کرده ونجیب و محبوب کجا ویك پسر خیابان گرد و خودآرا کجا!

اما خانم که ازهول وحیرت شاخ در آورده بود همچنان خاموش بود وفکر میکرد.

چشم خانم احترام آنشب تا سپیده‌دم بخواب نرفت زیرا خاطرش برای آیندهٔ این حادثه آرام نبود.

معهذا بخود تسلا میداد که بالاخره این دختره از خرشیطان بپائین خواهد آمد و با مسعود ازدواج خواهد

پست شماره ۹

کرد و نمیدانست که کار از کار گذشته ومحضر شماره ۱۸ سند عروسی ثـری وسعید را دردفتر خود بثبت رسانیده است .

مسعود را باروپا فرستاده بودند که بـرای نامزد عزیزش دنگ وفنگ طلاوجواهر تهیه به بیند وپدرومادرش داشتند مقدمات یك عروسی مجلل ومفصل میچیدند.

آقای اقتدار هم از آنشب دامن خودرا ازاین معرکه بکنار کشیده بود زیرا بدخترش حق میداد.

آقا می گفت حق باثریاست وحق با آن دختریست که بامرد دلبخواه خود ازدواج میکند:

البته پدر ومادر هم حق دارند که شخصیت داماد خودرا بسنجندوهمسر آینده دخترشان را به بینند وبشناسند ولی حق ندارند مردی را جابرانه وظالمانه بردختر خود تحمیل کنند، آقا مردی روشنفکر وآزاده بود.

بعقیده آقا دکتر سعیدجوان خوبی بود، جوان بود، طبیب بود، نجیب بود، آینده روشنی در پیش داشت ومیدید که دخترش باهمه فکروشعور کود کانهٔ خوددرین کاندیدصددرصد

Appreciable

ولی شایسته انتخاب وی شایسته
درست پیش رفته است وراست راستی انتخاب وی شایسته
تحسین است و بهمین جهت سعید را بر مسعود ترجیح میداد
ولی خانم بنا بآداب و سنن و قول و قرار داد و خرج و
مخارج و این حرفها، ثری را دوشیزه‌ای سر بهوا مینامید
و معتقد بود باید بگردن این دختر سر بهوا طناب انداخت
و او را بسمت تقدیر بر خاك و خار کشید .

حرف آقا و خانم در گرفت و بالاخره بانو احترام
شوهرش را ازمیدان بدر کرد وشخصاً مسئولیت این مسئله
حیاتی را بعهده گرفت .

خانم بثریا گفت که حق نداری پای دکتر ومادرش
را بخانهٔ من باز کنی ، من دختر عزب ندارم که کسی
بخواستگاری بیاید و اگر تو چشم بدنبال ایـن طبیب
انداخته‌ای باید بدانی که من نام یك چنین دختر بداخلاق
و هرزه را از سجل خانوادگی خود محو خواهم کرد ،
بله من عاقبت خواهم کرد . من چنین وچنان خواهم کرد .

بعلاوه ثریا را تحت کنترل قرار داد و به کاظم و کریم
نوکر های خودش دستور داد که مثل ملائکه نامه نویس

چپ و راست دوش بدوش دخترش راه بروند و نامه اعمالش
را بنویسند .

باهر کس حرف میزند ، ازهر کس حرف میشنود ،
سلام میکند سلام می گیرد ، حتی خنده های او را هم
یادداشت کنند و گزارش بدهند تا آقای «ر» و ملوك خانم
بمراد دل خود برسند .

بیچاره ثریا بدام دشواری افتاده بود . اگرچه مطمئن
بود که این سخت گیری ها بالاخره نتیجه ای نخواهد
بخشید ودرعقد ازدواج او با دکتر شکست نخواهد انداخت
ولی فکر میکرد چگونه «اتو» را برزمین بگذارد و آنچه
را که نمیخواهد بگوید بگوید .

گاهی هم فکر میکرد که بد کاری کرده زیرا
عجله کرده و پنهان از پدر و مادرش بعقد دکتر در آمده
ولی بیدرنگ قیافه زیبای سعیدرا در آئینه قلبش میدید .
میدید که دکتر باو میگوید ثری ، من هم ترا دوست دارم .
من بی تو نمیتوانم زندگانی کنم . ثری من و تو برای
همدیگر آفریده شده ایم وانگهی مگر ممکن است دل از

مهر این جوان بردارد .

مگر این همان دکتر سال پیش نیست ،مگر این چشمها همان چشمان سحر کننده پارسال نیستند، مگر من یکسال تمام در عشق این پسر خون نخوردم واشك نریختم. پس خوب کردم ورفتم وزنش شدم، خوب کردم که بعقدش درآمدم .

بلند شد که برود و بگوید ماماـان . اینقدر سخت نگیر .. برای من و کیل و قیم درست نکن .

من نوزده‌سال‌دارم و بالغ ورشیدم و رفتم در جلوی قرآن و قانون نشستم و رسماً و صریحاً «بله» گفتم و با اشتیاق و عشق پای سند ازدواج را هم امضاء کردم.

توچه خواهی کرد . آیا برضد چه کس میتوانی برخیزی بجنگی ؟

هرچه از دستت برمیآید مضایقه نکن .

دوباره نشست زیرا دید که این خیلی زود است.

خیلی زوداست که این راز ازپشت پرده بپیش‌پرده بیاید و ازطرفی ممکن است خانم نتواند خونسردی‌خود

را نگاه بدارد .

کسی چه میداند.

اگر مادرم توازن خودرا ازدست بدهد و بیفتدو سکته کند چه‌خاکی برسرم بریزم.

آقای «ر» وخانم ملوك فردا را درخانه آقای اقتدار خواهند گذرانید.

ثریا بمادرش گفت که مامان ازدواج من‌ومسعود محال و حتی گفت که من زن دیگری هستم اما مادرش نمی‌توانست پی بحقیقت ببرد.

بالاخره تصمیم گرفت کاری کند که یکباره راز نهانش ازپشت پرده بدر بیایدو درهمین فکر بود که‌منیر ازراه رسید:

منیر خنده کنان پری را بغل کرده و رویش را بوسید :

- وای چه چشمهای گریه کرده‌ای دارد.

خانم احترام از روی کنایه گفت خدایا آنکس که عقل ندادی چه دادی وبآنکس که عقل‌دادی چه ندادی؟

یعنی این دختر عقل ندارد که دست از یك خانوادهٔ ثروتمند برمیدارد و میخواهد باد کتر «ل» تهی دست و بی‌پول ازدواج کند.

ثریا توی گریه خندید و گفت اتفاقاً دست از آقای «ر» برنداشتم این آقا پدر شوهرم است، این مسلم است آقای «ر» پدر شوهر من است.

خانم جلو آمد و بالحن مادرانه‌ای گفت پس کوفت تو چیست؟

- کوفت من اینست که من مسعود را دوست ندارم وزنش نخواهم شد.

- ایوای، پس چطور عروس آقای «ر» خواهی‌شد.

- چکارم دارید که... ازچطورش نپرسید:

خانم احترام که ازاین همه‌تعزیه خوانی‌وعزاداری جز ثروت ومکنت آقای اکبر «ر» هدفی نداشت جلو آمد ودست ثریا را بدست گرفت:

-شیطان بدجنس. راستش رابگو، حتماً توچیزهائی میدانی که ما نمیدانیم.

ورویش را بطرف منیر بر گردانید:

- اینطور نیست منیر ؟ !

منیر دوباره ثریا را بآغوش کشید و گفت عزیزم بگو که زیر این کاسه نیم کاسه ایست ؟

ثریا فکر کرد ودید فرصت مناسبی بدستش رسیده اگر ازفرصت استفاده نکند باخته است.

لبخندی زد و گفت شما مثلا فکر میکنید که دکتر سعید پسر کیست ؟

- ما چه میدانیم.

- ولی من می‌دانم.

- دوتائی پرسیدند :

- مگر دکتر سعید ازچه خانواده است؟

ثریا دست مادروخواهرش را گرفت وسه‌تائی روی سه‌تا صندلی نشستند وبعد به‌تعریف وتفصیل پرداخت.

ثریا همه چیزرا گفت و گفت که این سعید پسر بزرگ آقای «ر» از نخستین همسر اوست.

خانم احترام که از دیرباز مجذوب شخصیت دکتر

سعید شده بود ولی نمی‌دانست این پسر از کدام خانواده است همین که بیک چنین داستان حیرت‌افزا گوش داد دهانش باز ماند .

خانم خوشحال شده بود که معشوق دخترش علاوه بر شخصیت روشنی که دارد وارث ثروت هنگفتی خواهد بود .

- بنا براین ....

ثریا دست بگردن مادرش انداخت :

- مامان دیگر «بنا براین» ندارد. کار ما از کار گذشته است . من حالا یك هفته است که بعقد دکتر در آمده‌ام .

یك هفته .

بروید از محضر ازدواج نمره ۱۸ بپرسید .

منیر که گوئی دنیا را باو داده‌اند فریاد کشید:

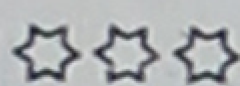
- تبریك تبریك .

ولی خانم احترام گفت نمیدانم به پدرت چه جواب بگویم . نمیدانم جلو ملوك چه‌جور در بیایم ؟

منیر زبان باز بمادرش اطمینان داد منیر گفت که بشما مربوط نیست من همه کارها را درست میکنم .

نشست و نوشت :

«آقای دکتر سعید ـ ل ـ اجازه بدهید بیش از همه چیز بمناسبت ازدواج شما باخواهر نازنینم ثریا صمیمی ترین تبریکاتم را تقدیم کنم و خواهشمندم ساعت چهار بعداز ظهر امروز با مادر عزیزتان ما را سر افراز کنید و بدینوسیله فامیل خانم خودتان را از نزدیک بشناسید با تکرار احترام منیر



آقای اقتدار در جریان حادثه افتاد ولی برخلاف پیش بینی خانم ازاین حادثه خیلی خوشحال شد.

ولی اکبر آقا و ملوك خانم هنوز هم نمیدانند قضیه از چه قرار است .

لحظه بلحظه که عقربك ساعت بنمره چهار نزدیك میشود قلب ثریا و منیر تاب وتب بیشتری میگیرد.

ثریا از منیر مضطرب تر و ناراحت تر است زیرا

نقش خطرناکی بعهده دارد ناگهان در کوچه صدا داد و دکتر و اشرف از در درآمدند. دکتر زیر بازوی مادرش را گرفته بود.

ثریا جلو دوید و اشرف را در آغوش کشید.

ملوك نمیدانست این خانم کیست که اینهمه درقلب عروسش جادارد:

ولی شوهرش همسر روزگار بیچارگی خود را شناخت.

اشرف روی صندلی نشست ولی ثریا نگذاشت که سعید بنشیند.

بی‌پرده و بی‌پروا رفت بازو ببازویش حلقه کرد و دکتر را بطرف پدرش کشید و آنوقت گفت:

_ آقا! عقد و عروسی مرا با پسر ارشد خودتان دکتر سعید تبریك بگوئید.

«ر» فریادی کشید ومثل نعش روی‌زمین نقش بست. این سکته آقای اکبر «ر» را از پائین تنه مفلوج کرد.

جزای روزگار

اشرف از جایش بلند شد. حتی یکقدم هم بسمت بالا برداشت ولی‌دوباره برگشت‌و سرجایش نشست زیرا خاطرش آمد که دیگر با «اکبر» نسبتی ندارد و هرچه بود گذشته است.

ولی دکتر سعید پدرش را در آغوش کشید و گفت بابا.

و آنوقت باکمك آقای اقتدار پیکر افلیج شده‌وی را روی تختخواب دراز کرد.

سکوت وحشت انگیزی برتالار مسلط شد، ملوك مثل‌برق زدگان سرجا خشکش زده‌بود. رنگش‌همرنگ گچ بود.

دکتر بیدرنگ‌به بیمارستان‌تلفن‌کرد و آمبولانس خواست ولی تاآمبولانس‌از راه برسد مریض هرچه باید بگوید گفت. اکبر با رنج فراوان حرف میزد:

«آری‌عزیزم توپسر بزرگ من‌هستی و پسر تحصیل کرده و تربیت شده منی. اگرچه نسبت بتو و مادرت

بد کردم ولی خدا را شکر که فرصت «خوب کردن» را
بمن داده و حالا میتوانم گذشته های تلخ را جبران کنم
دست کم می‌توانم از شما بخشایش بگیرم .
سعید مادر تو اشرف، همین اشرف که به آن گوشه
خزیده و نسبت بمن مانند بیگانه ها نگاه می کندهمسر
من نبود بلکه خواهرو برادرم بود .
چه رنجها که در خانه من نکشید. چه‌زحمت ها که
ندید و چه فداکاری ها که نکرد ولی عوضش من در حق
وی خیانت کردم‌من اززنم ملوك‌شکایتی‌ندارم زیرادختری
بود که میخواست شوهر کند وا گر بعقد من در نمی‌آمد
بالاخره دیگری را بر میگزید و این من بودم که رفتم
وی را بر مادر تو بر گزیدم .
سعید تو خوب کردی که با ثریا ازدواج کردی .
ثری بتو برازنده است و تو هم باو برازنده‌ای .
ثری برای برادر تو مسعود «لقمه‌از حوصله‌بیش»
بود زیرا از لحاظ فکر و دانش باین دختر نمیرسید،زن
هر چه هست باید از شوهرش کوچکتر باشد ، هم سن و

سالش و هم فکر و عقیده‌اش و هم قدرت و تسلطش تا زندگانیشان شیرین و گوارا بر گذارشود به‌بین، من رفتم و با این ملوك خانم عروسی کردم.

با یکدختر دیپلمه با یکدختر مدرسه رفته و درس خوانده... مصلحت من این نبود من نباید این کار رامی‌کردم، ملوك برمن مسلط بود ومن نمی‌توانستم دربرابر این دخترفکر و عقیده‌ای داشته باشم تامی‌خواستم حرف بزنم چشمم بدیپلم قاب کرده‌اش می افتاد که مثل لوح محفوظ از گل میخ آویخته بود.

تازه خودش هم خاموش نبود.چپ میرفت ازمدرسه می گفت راست میرفت باز هم اسم مدرسه را بمیان می‌آورد.

این درست است که من مردی بیسواد بوده‌ام ولی هیچ‌کس نمی‌تواند رگ و مغز و اعصاب مرا یك مشت پیچ ومهره آهنی بشمارد منهم فکرمیکردم. بمنهم برمی‌خورد. من هم رنج میبردم.

من هم حس و احساس داشتم، آخر من هم آدم

بودم...» تا اینکه ناگهان زبان آقای «ر» بند آمد.

سعید که کم کم داشت بگریه میآمد سراسیمه بسمت تلفن دوید.

گفته شد که آمبولانس توی راه است.

چشم همه به راه دوخته شد... زبان مریض دوباره تکان خورد.

گذشته ها هرچه بود گذشته و روزم به روزگاری رسیده که باید هرچه دردل دارم برزبان بیاورم.

سعید، زندگانی من در همین خانواده شروع شده و می‌بینم که باز هم در همین خانواده دارد بپایان میرسد.

مادرم در آن روز که از قزوین بتهران آمد، من کودک شیرخواری بیش نبودم. مادرم می گفت که مرا خانم احترام بزرگ، یعنی مادر همین آقای اقتدار از گوشه خیابان بخانه خودش برد و من و این آقا برادر رضاعی همدیگر هستیم؛ من در این خانه شیرخوردم ودر این خانه بسن رشد و بلوغ رسیدم و مقدر بود که همین جا برای آخرین بار دنیا را به بینم اما خدا را شکر که

ترا دیدم و توانستم از تو و مادرت معذرت بخواهم. خدا را شکر که تو رعنا پسرم را دیدم و در آغوش تو مردم.

آمبولانس از راه رسید و مریض سکته کرده را با خود به‌بیمارستان برد. وسعید وثریا هم بهمراه آمبولانس رو به مریضخانه رفتند . ملوك که تا آنوقت مثل مجسمه روی صندلی نشسته بود ناگهان بغض گلویش ترکـید و های‌های بنای گریه را گذاشت.

خانم اشرف و خانم احترام هردو بدلجوئی ملوك نزدیك رفتند اشرف ملوك را بوسید و گفت عزیزم گریه نکن هرچه بود مقدر بود.

مقدر بود که تو و شوهرم بـا هم وصلت کنید.

اگر چه بنای زندگانیم. بهم ریخت و من برنج و سختی افتادم .

بمن خیلی سخت گذشت تـا سعید شیرخواره را بروز امروز رسانیدم ولی معهذا هم ترا و هم شوهرم هر دو را بخشیدم. تو که گناهی نکرده‌ای.

هرستمی که دراین میانه برمن رفت. من‌هم اکبر

را بخشیدم.

ملوك که تا آنوقت آرام بود ناگهانی مثل باروت منفجر شد و بسینه اشرف و احترام مشت نفرت کوبید و فریاد کشید:

- این خاله زنك‌بازیها را کنار بگذارید شما بمن خیانت کرده‌اید.

- به پسرم خیانت کرده‌اید عروس مرا از راه در بردید. شوهر نامردم از بس ترسو و بزدل و بیعرضه‌است عوض‌اینکه این‌خانه‌را سرصاحب‌خانه خراب کند افتاد و سکته کرد.

بجهنم که سکته کرد. خودم حق شمارا کف دستتان خواهم گذاشت و آنوقت یك پدری از اکبر در بیاورم که خودش حظ کند.

این را گفت و کیف سبز رنگ خود را از روی میز برداشت‌و باقرقر و لندلند خانه‌آقای‌اقتدار راترك گفت.

ملوك از بس اوقاتش تلخ بود که از آنجا یك‌راست بکلانتری رفت وازدست اقتدارودکترسعید شکایت کرد.

ملوك باین دو نفر نسبت قتل داد و تأکید کرد که دکتر سعید «ل» با کمك اقتدار و احترام بخاطر یك دختر هرزه شوهرم را کشتند و هم اکنون جنازه‌اش در بیمارستان نجمیه تحت نظر اطباء قرار دارد .

اداره آگاهی بیدرنك بطبیب قانونی خود دستور داد که جنازه را از نزدیك معاینه کند و آنوقت برای جلب متهمین پاسبان فرستاد .

بدن نیمه مرده آقای اکبر «ر» تا به بیمارستان برسد بخدا رسید و از آنجا به اداره آگاهی تلفن کردند که یك چنین ماجرائی اتفاق افتاده است .

پزشك ها دور جنازه را گرفته و باحضور طبیب ـ قانونی شهربانی علت مرگ آقای اکبر « ر » را سکته تشخیص دادند که دفنش کنند .

البته مسلم است که دیگر شکایت ملوك کاری از پیش نمی برد زیرا حقیقت بآفتاب افتاده بود .

معهذا ملوك خانم بیکار ننشست و دست و پای فراوان کرد بلکه باستناد شناسنامه سعید را از میراث پدر محروم سازد .

گفته بود که «سعید ـ ل» پسر «اکبر ـ ر ـ» نیست ببینید این‌دو نفر از دو خانواده اندزیر ادو تا نام خانوادگی دارند و بدیهی است که این حنا هم رنگی نداشت .

بازهم ملوك خانم شکست خورد .

قوم و خویش ودوست و همسایه‌و اداره آمار وهمه وهمه گواهی‌دادند که سعیدپسر ارشد آقای اکبرخان‌است.

بدین ترتیب سعید نیمی از ثروت پدرش اکبر را دریافت کرده و در خیابان پهلوی آن بالا کاخ شاهانه ای بنا کرد و با مادرش اشرف‌و همسرش ثریا در آن کاخ زندگی لذت بخشی را شروع کرد.

ولی ملوك ؟ ولی مسعود ؟

جزای روزگار‌کار ملوك را درانتهای یك بیماری دوساله بآن دنیا فرستاد و مسعودش را دیوانه کرد .

من اکنون‌دراین گوشه‌مرموز نشسته‌ام‌و بوسیله‌پست شماره شش دارم برای شما این ماجـرا را تعریف میکنم روزگاری است که ثریارادوست‌دارم‌وهنوزهم‌دوستش‌دارم.

من میدانم که این عشق عشق حلالی نیست .

پست شماره ۶۵

میدانم این عشق منحرف و نامشروع است ولی چکنم
مگر عشق هم حلال و حرام میشناسد.

مگر نیست که:

مذهب عشق ز مذهبها جداست

عاشقان را مذهب وملت خداست

ثری! من از دور شاهد عشق و عروسی تو بوده‌ام
و تو نمی‌دانستی که تماشای این صحنه های شورانگیز در
جان من چه شور و غوغائی برپا ساخته و نمیدانی که تو
ای عزیز من با من چه کرده ای؟

مردم فکرمیکنند که من دیوانه‌ام و نگاههای پراز
مسخره و پر از ترحم بمن می‌افکنند وچه خوب بود که
روزی هم نگاه تو بمرحمت بجان من‌می‌افتادولی افسوس.

افسوس که میان من و تو کوهها و دریاها فاصله
گذاشته‌اند که از آن دنیا تااین‌دنیا با تو فاصله‌دارم.

من از تو دورم ودور از تو سعادت دیدار توهرگز
نصیب من نخواهد شد.

افسوس ای امید من.

پایان

مبرزترین نویسندگان و مترجمین فاضل کشور در تهیه و عرضه نمودن بهترین کتابها با **کانون معرفت** همکاری میکنند.

فهرست مختصری از انتشارات **«کانون معرفت»** که از صفحه بعد بنظر خوانندگان ارجمند میگذرد نموداری از خدمات فرهنگی کانون معرفت است که کتابهای نفیس و برجسته‌ای در رشته‌های مختلف و موافق ذوق و سلیقه های همگان انتشار داده.

کتب مذهبی

امثال قرآن
فصلی از تاریخ قرآن کریم
تألیف : علی اصغر حکمت
۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۳۵۶ صفحه
بها ۱۵۰ ریال

سخنان علی (ع) از نهج البلاغه -
بضمیمه کلمات قصار حکمت علی.
ترجمه : جواد فاضل
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۱۵۸ صفحه
بها ۵۰ ریال

کلمات قصار حضرت علی (ع)
به ۳ زبان «انگلیسی - عربی - فارسی»
اندرزهای نغز حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب سلام‌الله علیه
تألیف : میرمحمود دعوتی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۴۶ صفحه
بها ۶۰ ریال

کلمات قصار امام جعفر صادق (ع)
باترجمه فارسی
تألیف : محمد برقعی
۸ × ۱۱ سانتیمتر ۶۲ صفحه
بها ۲۰ ریال

راه طی شده : ۱ - خصوصیت
دعوی پیغمبران ۲ - خلاصه ادیان
تألیف : مهندس بازرگان
۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۲۶۹ صفحه
بها ۹۰ ریال

کلمات قصار امام حسین (ع)
تألیف : سیدابوالفضل برقعی
۸ × ۱۱ سانتیمتر ۶۴ صفحه
بها ۲۰ ریال

دختران پیغمبر (ص) سخن میگویند شامل شرح زندگی وسخنان حضرت فاطمه زهرا (ع) حضرت زینب کبرا (ع) حضرت ام کلثوم (ع) حضرت سکینه (ع)
تألیف : جوادفاضل
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۹۶ صفحه
بها ۳۰ ریال

سوگواریهای ادبی بخش اول سوگواریهای ملی - بخش دوم سوگواریهای مذهبی
تألیف : ح - کوهی کرمانی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۴۶ صفحه
بها ۴۰ ریال

نماز (ترجمة الصلوة فیض کاشانی)
بامزایای هنری خط ونقاشی
تألیف : ملامحسن فیض کاشانی
۲۵ × ۳۲ سانتیمتر ۱۶۸ صفحه
بها ۲۰۰۰ ریال

کتب تاریخی

انقلاب ایران

تألیف : پرفسور ادوارد براون -

ترجمه : احمد پژوه

۱۸ × ۲۵ سانتیمتر ۸۴۵ صفحه

بها ۶۰۰ ریال

یکسال در میان ایرانیان مطالعاتی

در خصوص وضع زندگی و اخلاقی و روحیات ملت ایران

تألیف : پرفسور ادوارد براون

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

۱۸ × ۲۵ سانتیمتر ۴۹۵ صفحه

بها ۳۵۰ ریال

تاریخ مطبوعات و ادبیات ایران

(۳ جلد) در دوره مشروطیت

تألیف : پرفسور ادوارد براون-
شادروان محمدعلی تربیت

ترجمه : محمد عباسی

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر جلد اول ۴۵۹ صفحه
« « « جلد دوم ۵۰۲ «
« « « جلد سوم ۱۵۰ «

توضیح : جلد سوم ترجمه رضا صالح زاده

بهای دوره کامل ۵۵۰ ریال

تاریخ زندگانی عباس میرزا
(نایب السلطنه) «یا ایران درمیان طوفان» وجنگهای ایران وروس

تألیف : ناصر نجمی

۱۸ × ۲۴ سانتیمتر ۳۴۲ صفحه

بها ۱۸۰ ریال

ایرانی که من شناخته‌ام

تألیف : مسیو - ب نیکیتین - قنسول سابق روس در ایران

ترجمه : فره‌وشی (مترجم همایون سابق)

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۳۵۱ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

تاریخ عالم (دنیا) از پیدایش وتکوین عالم تاامروز

تألیف : ه - ج - ولز

ترجمه : رضا افشار

۱۷ × ۲۵ سانتیمتر ۳۳۸ صفحه

بها ۲۵۰ ریال

اسیران « فجایع عمال تبهکار خارجی در ایران

تألیف : نورالله لارودی

۱۸ × ۲۵ سانتیمتر ۴۰۸ صفحه

بها ۲۰۰ ریال

کتب اجتماعی و روانکاوی

چگونه تشویش و نگرانی را از خود دور کنیم : بکاربردن دستورات این کتاب یکباره مسیر زندگی شما را تغییر میدهد

تألیف : دیل کارنگی

ترجمه : حسام الدین امامی (چاپ چهاردهم)

۱۴ × ۲۲ سانتیمتر ۳۱۵ صفحه

بها ۵۰ ریال

در آغوش خوشبختی : باید خوشبخت بود - وظیفه شناسی مایه خوشبختی است

تألیف : لرد آویبوری

ترجمه : ابوالقاسم پاینده

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۲۲ صفحه

بها ۴۰ ریال

درجستجوی خوشبختی : وصول بخوشبختی - سرمشق زندگانی وظیفه و خوشبختی

تألیف : لرد آویبوری

ترجمه : ابوالقاسم پاینده

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۵۱ صفحه

بها ۴۰ ریال

شخصیت طبیعت و روش آن : شخصیت چیست عمل و عکس العمل -

تألیف : ج - لوئی آرتون

ترجمه : مسعود برزین

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۴۸ صفحه

بها ۲۰ ریال

راهنمای ازدواج : این کتاب کلیه مسائل زناشوئی را از نظر زن و مرد تجزیه و تحلیل نموده و برخلاف کتابهای مخرب اخلاق تمام خانواده‌ها بخوبی میتوانند از این کتاب استفاده نمایند

تألیف : دکتر ابراهام استون دکترس - هانا استون

ترجمه : رحیم منقی ایروانی و یوسف رحمتی

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۴۴ صفحه

بها ۴۰ ریال

آئین دوست یابی : چگونه میتوان دوست یافت و در مردم نفوذ کرد

تألیف : دیل کارنگی

ترجمه : سیروس عظیمی

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۲۴ صفحه

بها ۵۰ ریال

اجتماعی

آئین خوشبختی : برنده جایزه مسابقه ادبی روزنامه اطلاعات در فروردین ماه ۱۳۳۳
تألیف : آنتونیوس بشیر
ترجمه : علی‌اصغر هدایتی
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۲۱۰ صفحه
بها ۵۰ ریال

ناطقین زبردست : و روش نفوذ آنها در مردم
تألیف : ـ دیل کارنگی
ترجمه : دکتر ضیاء عالم زاده
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۱۶ صفحه
بها ۴۰ ریال

رمز موفقیت در زندگی :
تألیف : دیل کارنگی
ترجمه : مسعود برزین
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۹۷ صفحه
بها ۴۰ ریال

وظیفه :
تألیف : سموئیل اسمایلز
ترجمه : مهرداد ـ مهرین
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۳۳۰ صفحه
بها ۸۰ ریال

فنون زندگی :
تألیف : گلبلبرت هامت
ترجمه : مشفق همدانی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۱۴ صفحه
بها ۶۰ ریال

فن زندگی :
تألیف : آندره موروا
ترجمه : جواد شیخ الاسلامی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۶۸ صفحه
بها ۴۰ ریال

خندان و گشاده رو باشید : نهال پربار خوش خلقی را آبیاری نموده بثمر رسانید
تألیف : پل ـ نیسنس
ترجمه : محمود نوائی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۲۸ صفحه
بها ۳۰ ریال

بهترین راه جلب اعتماد مردم :
تألیف : عبدالله شیرخانی
۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۸۸ صفحه
بها ۴۰ ریال

قدرت اراده : چگونه میتوان خود را برای پرورش اراده مهیا کرد
تألیف : پل ژاکو
ترجمه : کاظم عمادی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۲۷ صفحه
بها ۴۰ ریال

روانشناسی آموزش و پرورش و اخلاق : مخصوص دانشسراهای مقدماتی

و کشاورزی

تألیف : ابوالحسن فیاضی

۱۴×۲۱ سانتیمتر ۱۱۲ صفحه

بها ۴۰ ریال

راز موفقیت در زندگی : یا راه توانگر شدن

تألیف : ناپلیون هیل آمریکائی

ترجمه : علی تعاونی سهیل

۱۵×۲۲ سانتیمتر ۱۳۵ صفحه

بها ۵۰ ریال

روانشناسی درمانی :

تألیف : احمد اردوبادی

۱۵×۲۲ سانتیمتر ۱۴۲ صفحه

بها : ۳۵ ریال

دواوین شعرا

کلیات دیوان شاه داعی شیرازی

شاعر و عارف نامی قرن نهم هجری شامل مثنویهای شش گانه و سه گانه - ۲ جلد بکوشش و تصحیح محمد دبیرسیاقی با مقدمه دانشمند ارجمند

جناب آقای علی اصغر حکمت

۱۸×۲۵ سانتیمتر ۱۲۸۵ صفحه

بها ۷۵۰ ریال

دیوان صحبت لاری

۱۵×۲۲ سانتیمتر ۴۲۰ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

کلیات دیوان حافظ مصور :

حافظ و حافظیه - شخصیت معنوی حافظ

۱۵×۲۲ سانتیمتر ۳۳۵ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

کلیات دیوان سعدی - مصور

به پیوست فهرست اعلام و اماکن و تفسیر و معانی لغات بالغ بر یکصد فهرست

باهتمام : مظاهر مصفا

۱۸×۲۵ سانتیمتر ۱۵۴۰ صفحه

بها ۳۰۰ ریال

کلیات دیوان باباطاهر - مصور

بها ۴۰ ریال

گلچین از دیوان سعدی : از روی نسخه تصحیح شده مرحوم فروغی

باهتمام : حسن معرفت

۹×۱۱ سانتیمتر ۲۱۷ صفحه

بها ۳۰ ریال

گلچین از دیوان حافظ

باهتمام : حسن معرفت

بها ۲۰ ریال

گلچین از شاهنامه فردوسی

شرح حال فردوسی

باهتمام : حسن معرفت

۹×۱۱ سانتیمتر ۱۶۸ صفحه

بها ۲۵ ریال

گلچین معرفت : شامل دوهزارو هشتصد شعردرچهل و پنج موضوع مختلف ازچهارصدوهشتادو پنج نفراز سخنسرایان نامی ایران

باهتمام : حسن معرفت

۹ × ۱۱ سانتیمتر ۲۶۷ صفحه

بها ۵۰ ریال

زبده اشعار پروین اعتصامی

۱۲ × ۱۷ سانتیمتر ۱۲۴ صفحه

بها ۱۵ ریال

جای پا : مجموعه اشعارسیمین بهبهانی مبحث مختصری راجع به شعر و تحول آن در ایران

تألیف : سیمین بهبهانی

۱۴ × ۲۲ سانتیمتر ۱۸۹ صفحه

بها ۸۰ ریال

دیوان کامرانی

تألیف : کامرانی

۱۷ × ۲۲ سانتیمتر ۲۶۸ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

ارمغان پاك : برگزیده سخنان پارسی گویان شبه قاره هندو پاکستان از قرن پنجم هجری تا اقبال

تألیف : شیخ محمد اکرام

۱۲ × ۱۷ سانتیمتر ۳۶۶ صفحه

بها ۸۰ ریال

رومی عصر : شرح احوال و آثار اقبال شاعرملی پاکستان

تألیف : خواجه عبدالحمید عرفانی

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۳۳۰ صفحه

بها ۵۵ ریال

آثار منظوم

گوینده : غنی زاده

بها ۶۰ ریال

نامه های سرگردان : باگرانهها

گوینده : کارو

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۸۳ صفحه

بها ۷۰ ریال

خم کوچه : مجموعه شعر

گوینده : دوشیزه شاداب وجدی

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۱۹ صفحه

بها ۴۰ ریال

اشك دیوانه

گوینده : رکنی جلیلی

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۴۶ صفحه

بها ۴۰ ریال

کتب علمی

مکانیك وراهنمای فنی (فولکس واگن) : تمام نکات راجع به موتور ـ ترمز ـ شاسی ـ اطاق ـ نگهداری وروغن کاری و تعمیرات با گراوور و تصاویر

تألیف : مهندس بهنام سرابندی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۷۱ صفحه
بها ۴۰ ریال

پیشروان موشک سازی
تألیف : بریل ویلیامز . ساموئل ایشتاین
ترجمه : ابوالقاسم حالت
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۳۸ صفحه
بها ۸۰ ریال

میکانیک اتومبیل : ساختمان ـ مکانیک ـ تعمیرات و رانندگی آن
تألیف : مهندس ـ مهدی فرزان
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۰۵ صفحه
بها ۶۰ ریال

حسابداری و دفترداری
تألیف : عباس وفائی (نایاب)
بها ۳۰ ریال

نوابغ علوم و اختراعات : در آمریکای امروز
تألیف : ادنا یوست
ترجمه : حبیب برهان
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۱۶۰ صفحه
بها ۴۰ ریال

کف شناسی : و اسرار دست
تألیف : مهرداد ـ مهرین
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۵۲ صفحه
بها ۶۰ ریال

هیپنوتیزم مصور
اثر : ویلابلوو
ترجمه : ناصرالملوک شریف
۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۹۰ صفحه
بها ۵۰ ریال

سحر و جادو
تألیف : ناصر موقفیان
بها ۳۰ ریال

هیپنوتیزم
تألیف : کنرادی لایتنر
ترجمه : احمد علائی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۶۴ صفحه
بها ۲۵ ریال

کتب فلسفی

جمهوریت افلاطون : خلاصه از زندگی و افکار و تألیفات افلاطون
تألیف: افلاطون
ترجمه رضا مشایخی
۱۸ × ۲۵ سانتیمتر ۴۲۸ صفحه
بها ۳۵۰ ریال

اتیک
تألیف : اسپینوزا
ترجمه : مهندس منوچهر داوری
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۷۱ صفحه
بها ۷۰ ریال

زندگی و افکار عقاید سقراط

تألیف : کوراماسون

ترجمه : امیرحسین بختیار

۱۵×۲۲ سانتیمتر ۱۹۵ صفحه

بها ۷۰ ریال

تصوف : فلسفه تصوف صوفیان ایرانی مسالك صوفیه

تألیف : پرفسور عباس مهرین

ترجمه : مهرداد مهرین

۱۵×۲۱ سانتیمتر ۹۲ صفحه

بها ۳۰ ریال

شخصیت معنوی حافظ

تألیف : جعفری لنگرودی

۱۵×۲۱ سانتیمتر ۱۱۷ صفحه

بها ۴۰ ریال

مسائل فلسفی برتراند راسل

تألیف : برتراند راسل فیلسوف مشهور انگلیسی

ترجمه : احمد اردوبادی

۱۵×۲۲ سانتیمتر ۱۸۷ صفحه

بها ۵۰ ریال

فلسفه نیچه

تألیف : مهرداد ـ مهرین

۱۵×۲۲ سانتیمتر ۱۵۷ صفحه

بها ۴۰ ریال

اصول فلسفی حقوق

تألیف : دکتر جعفر لنگرودی

۱۵×۶۲ سانتیمتر

بها ۳۰ ریال

اصول تصوف : اساس تصوف تحقیق در احوال و افکار مشایخ عرفاً از بدو پیدایش تصوف در اسلام تا عصر حاضر ـ حقایق متصوفه .

تألیف : دکتر احسان‌الله استخری

۱۵×۲۳ سانتیمتر ۷۵۵ صفحه

بها ۳۵۰ ریال

زنبور عسل : شاهکار ـ موریس مترلینگ

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

۱۵×۲۲ سانتیمتر ۱۸۸ صفحه

بها ۴۰ ریال

مورچگان

اثر : موریس مترلینگ

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

۱۵×۲۲ سانتیمتر ۱۱۲ صفحه

بها ۴۰ ریال

دنیای دیگر

اثر : موریس مترلینگ

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

۱۵×۲۲ سانتیمتر ۱۵۶ صفحه

بها ۴۰ ریال

مترلینگ

راز بزرگ
تألیف : موریس مترلینگ
ترجمه : ذبیح‌الله منصوری
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۳۲۵ صفحه
بها ۸۰ ریال

مرگ
تألیف : موریس مترلینگ
ترجمه : فرامرز برزگر
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۲۸ صفحه
بها ۴۰ ریال

سایه بالها
تألیف : موریس مترلینگ
ترجمه : فرامرز برزگر
۱۴ × ۲۰ سانتیمتر ۲۰۸ صفحه
بها ۴۰ ریال

دروازه بزرگ
تألیف : موریس مترلینگ
ترجمه : ذبیح‌الله منصوری ـ فرامرز برزگر
۱۴ × ۲۰ سانتیمتر ۱۹۲ صفحه
بها ۴۰ ریال

هوش گلها
تألیف موریس مترلینگ
ترجمه : فرامرز برزگر
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۱۷۴ صفحه
بها ۴۰ ریال

میزبان ناشناس
تألیف : موریس مترلینگ
ترجمه : فرامرز برزگر
۱۴ × ۲۰ سانتیمتر ۱۹۸ صفحه
بها ۴۰ ریال

عنکبوت زجاجی
تألیف : موریس مترلینگ
ترجمه : فرامرز برزگر
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۱۳۶ صفحه
بها ۴۰ ریال

قانون بزرگ
تألیف : موریس مترلینگ
ترجمه : فرامرز برزگر
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۲۴ صفحه
بها ۴۰ ریال

موریانه
تألیف : موریس مترلینگ
ترجمه : فرامرز برزگر
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۳۷ صفحه
بها ۴۰ ریال

رستاخیز «یا زندگی در فضا»
تألیف : موریس مترلینگ
ترجمه : فرامرز برزگر
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۴۶ صفحه
بها ۴۰ ریال

در پیشگاه خدا

تألیف : موریس مترلینک

ترجمه : فرامرز برزگر

۱۴ × ۲۰ سانتیمتر ۲۲۱ صفحه

بها ۴۰ ریال

گنجینه ناچیز

تألیف : موریس مترلینک

ترجمه : فرامرز برزگر

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۷۷ صفحه

بها ۴۰ ریال

مکتبهای فلسفی

تألیف : مهرداد مهرین

حاوی بیوگرافی وافکار وعقاید تمام فلاسفه غرب از اول پیدایش فلسفه تا زمان حاضر باذکر تمام آثار آنها بزبان اصلی

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۵۰۴ صفحه

بها باجلدزرکوب ۱۸۰ ریال

« « معمولی ۱۵۰ ریال

نویسندگان بزرگ

بینوایان

تألیف : ویکتورهوگو - ۲ جلد

ترجمه : حسینقلی مستعان

۱۷ × ۲۵ سانتیمتر ۱۲۷۸ صفحه ۲ جلد

بها ۴۵۰ ریال

جبران خلیل جبران

مجموعه کامل - ارواح متمرد، آتش جاویدان - بالهای شکسته

ترجمه : سیدمصطفی طباطبائی

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۵۸ صفحه

بها ۷۰ ریال

نغمه‌های شاعرانه : مجموعه بهترین آثار لامارتین

ترجمه ونگارش : شجاع‌الدین شفا

۱۸ × ۲۴ سانتیمتر ۱۲۵ صفحه

بها باجلدزرکوب ۱۰۰ ریال

باجلد معمولی ۷۰ ریال

آهنگهای شاعرانه

مجموعه بهترین آثار لامارتین

ترجمه ونگارش: شجاع‌الدین شفا

۱۷ × ۲۵ سانتیمتر ۱۱۵ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

سرگذشت ورتر

تألیف : گوته

ترجمه : نصرالله فلسفی

۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۱۷۸ صفحه

بها ۷۰ ریال

مجموعه بهترین اشعار ویکتور هوگو ازکتابهای افسانه قرون - تأملات، قصایدو اغانی - ترانه‌های

کوچه ها و بیشه ها ـ شرقیات ، برگهای خزان، آوازهای غروب ، مرگ شیطان

ترجمه و نگارش: شجاع‌الدین شفا

۱۷ × ۲۳ سانتیمتر ۸۸ صفحه

بها ۸۰ ریال

رنه : با شرح حال مفصل شاتوبریان و معرفی آثار او و مقدمه‌ای بر کتاب رنه

شاهکار : شاتوبریان

ترجمه و نگارش: شجاع‌الدین شفا

۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۱۱۵ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

شاعره ها : منتخبی از قطعات شاعرانه بزرگترین شاعره های تاریخ جهان از بیست و پنج قرن پیش تا امروز

ترجمه و نگارش: شجاع‌الدین شفا

۱۷ × ۲۳ سانتیمتر ۱۳۰ صفحه

بها ۸۰ ریال

افکار جاوید

تألیف : غلامرضا واحدی

۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۲۳۲ صفحه

بها ۸۰ ریال

جامهٔ ارغوانی

۱۲ داستان از ۱۲ نویسنده بزرگ جهان

تألیف : شجاع‌الدین شفا

۱۸ × ۲۴ سانتیمتر ۲۶۰ صفحه

بها ۸۰ ریال

بهترین اشعار الفرد دوموسه

تألیف : شجاع‌الدین شفا

۱۷ × ۲۵ سانتیمتر ۱۲۴ صفحه

بها ۶۰ ریال

معشوقه لوئی پانزدهم

عالیترین اثر الکساندر دوما

تألیف : الکساندر دوما

ترجمه : ابوتراب نوری (نظم‌الدوله)

۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۹۱۰ صفحه ٤ جلد

بها ۱۶۰ ریال

خدای ازدست رفته

اثر ۶ نویسنده بزرگ جهان

آرتور کوستلر ـ استفن اسپندر ـ ریچارد رایت ـ لوئیس فیسچر ـ ایگناز یومسیلون ـ آندره ژید

ترجمه : ح ـ ب ـ پژمان

۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۲۷۱ صفحه

بها ۶۰ ریال

امیدهای بربادرفته

تألیف : ایرن آراود

ترجمه : حبیب‌الله پژوهنده

بها ۷۰ ریال

سر ویلیام جونز مستشرق معروف انگلیسی

نگارش : سید محمد رضوی

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۸۰ صفحه

بها ۳۰ ریال

مردان بزرگ روز : شرح حال معروفترین رجال، سیاسی، اقتصادی نظامی، فرهنگی و مطبوعاتی عصر حاضر

تألیف : رونالد رابیتسون

ترجمه : حسام الدین امامی

۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۱۵۹ صفحه

بها ۴۰ ریال

بخاطر لیلی

تألیف : دکتر ناظر زاده کرمانی

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۴۰ صفحه

بها ۳۰ ریال

محبوس شیلان : و دو قطعه منتخب دیگر از آثار لرد بایرون

تألیف : لرد بایرون

ترجمه : مسعود فرزاد ـ جواد شیخ الاسلامی

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۰۱ صفحه

بها ۳۰ ریال

درجستجوی برادر

تألیف : س ـ ه ـ ر ـ هاگارد

ترجمه : م ـ ت ـ مقتدری

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۰۳ صفحه

بها ۳۰ ریال

دیدنیها و شنیدنیهای ایران

بقلم : محمود دانشور جهانگرد ایرانی **(جلد اول و دوم)**

۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۶۲۴ صفحه

بهای دوجلد ۳۲۰ ریال

مشعل سنگین

تألیف : شیلامک کی داسل

ترجمه : حبیبه فیوضات

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۶۱ صفحه

بها ۸۰ ریال

اختراعات بزرگ

تألیف : فلچر پرات

ترجمه : اردشیر زندنیا

۱۸ × ۲۲ سانتیمتر ۱۳۶ صفحه

بها ۴۰ ریال

سرگذشت موزارت

تألیف : هلن کافمن

ترجمه : ماه ملک بهار

۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۱۷۲ صفحه

بها ۴۰ ریال

آثار دکتر منوچهر وارسته

متد انگلیسی وارسته دوره مخصوص

تألیف : منوچهر وارسته

۱۷ × ۲۵ سانتیمتر ۲۳۶ صفحه

بها ۱۷۰ ریال

کلید متد انگلیسی وارسته

تألیف : دکتر منوچهر وارسته

۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۶۰ صفحه

بها ۳۰ ریال

متد انگلیسی وارسته جلد دوم دوره مخصوص

تألیف : دکتر منوچهر وارسته

۱۷ × ۲۲ سانتیمتر ۳۹۹ صفحه

بها ۲۵۰ ریال

متد انگلیسی وارسته : مخصوص دانش آموزان دبیرستانها و کسانیکه بخواهند زبان انگلیسی را باروش صحیح فراگیرند.

تألیف : دکتر منوچهر وارسته

۱۸ × ۲۱ سانتیمتر ۲۴۵ صفحه

بها ۴۰ ریال

جلد دوم متد انگلیسی وارسته

مخصوص دانش آموزان دبیرستانها وکسانیکه بخواهند زبان انگلیسی را باروش صحیح فراگیرند

تألیف : دکتر منوچهر وارسته

۱۷ × ۲۱ سانتیمتر ۱۲۰ صفحه

بها ۴۰ ریال

جلد اول متد انگلیسی وارسته

محصوص مبتدیها

تألیف : دکتر منوچهر وارسته

۱۷ × ۲۲ سانتیمتر ۱۲۵ صفحه

بها ۸۰ ریال

مدیکال ریدرز مخصوص دانشجویان انگلیسی زبان دانشکده پزشکی

تألیف : دکتر منوچهر وارسته

۱۷ × ۲۱ سانتیمتر ۳۷۶ صفحه

بها ۲۵۰ ریال

متد فارسی انگلیسی مخصوص بیگانگانی که بخواهند فارسی یاد بگیرند

تألیف : دکتر منوچهر وارسته

۱۷ × ۲۲ سانتیمتر ۴۱۸ صفحه

بها ۲۵۰ ریال

متد فرانسه وارسته دوره مخصوص برای محصلین دوسال آخر متوسطه و دانشکده‌ها وکسانیکه سابقه تحصیلات فرانسه دارند.

تألیف : دکتر منوچهر وارسته

۱۷ × ۲۵ سانتیمتر ۴۳۱ صفحه

بها ۲۰۰ ریال

کلید متد فرانسه وارسته : کلید اصلاح - تکالیف - و ترجمه متد فرانسه وارسته

تألیف : دکتر منوچهر وارسته
۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۹۲ صفحه
بها ۴۰ ریال

متد فرانسه وارسته : مخصوص دانش آموزان دبیرستانها و کسانیکه بخواهند زبان فرانسه را باروش صحیح فراگیرند

تألیف : دکتر منوچهر وارسته
۱۶ × ۲۱ سانتیمتر ۲۸۸ صفحه
بها ۱۵۰ ریال

جلد اول

متدجدید فرانسه وارسته : بهترین کتاب برای یادگرفتن زبان فرانسه مخصوص دانش آموزان دبیرستانها و کسانیکه بخواهند زبان فرانسه را باروش صحیح فراگیرند

تألیف : دکتر منوچهر وارسته
۱۷ × ۲۲ سانتیمتر ۱۵۳ صفحه
بها ۰. ریال

جلد دوم

متدجدید فرانسه وارسته

برای سال اول ودوم دبیرستانهای ایران

تألیف : دکتر منوچهر وارسته
۱۷ × ۲۲ سانتیمتر ۱۳۶ صفحه
بها ۵۰ ریال

کلید جدید متد وارسته

تألیف : دکتر منوچهر وارسته
بها ۳۰ ریال

لکتورمدیکال : مخصوص دانشجویان فرانسه زبان دانشکده پزشکی

تألیف : دکتر منوچهر وارسته
۱۸ × ۲۲ سانتیمتر ۴۴۹ صفحه
بها ۲۵۰ ریال

متدعربی وارسته

تألیف : دکتر منوچهر وارسته
۱۷ × ۲۲ سانتیمتر ۱۹۶ صفحه
بها ۱۲۰ ریال

جلد اول

متد عربی وارسته

بهترین کتاب برای یادگرفتن زبان عربی

تألیف : دکتر منوچهر وارسته
مخصوص سال اول دبیرستانها
۱۷ × ۲۱ سانتیمتر ۸۳ صفحه
بها ۴۰ ریال

جلد دوم

متد عربی وارسته

بهترین کتاب برای یادگرفتن زبان عربی

تألیف : دکتر منوچهر وارسته

مخصوص سال دوم وسوم دبیرستانها

۱۷ × ۲۱ سانتیمتر ۱۱۳ صفحه
بها ۴۰ ریال

جلد اول
متد ایتالیائی وارسته
تألیف : دکتر منوچهر وارسته
۱۷ × ۲۳ سانتیمتر ۱۷۷ صفحه
بها ۲۵۰ ریال

متد جدید آلمانی وارسته
تألیف : دکتر منوچهر وارسته
۱۸ × ۲۲ سانتیمتر ۲۵۷ صفحه
بها ۲۰ ریال

سایر کتب مربوط به زبان انگلیسی

دیرکت متد : بضمیمه معانی لغات و فرهنگ و اصطلاحات با تلفظ
۱۲ × ۱۷ سانتیمتر ۱۵۹ صفحه
بها ۲۵ ریال

اسنشل انگلیش جلد اول
بها ۲۵ ریال

اسنشل انگلیش جلد دوم
بها ۲۵ ریال

اسنشل انگلیش جلد سوم
بها ۳۰ ریال

نیو متد ریدر انگلیسی جلد دوم
بها ۲۰ ریال

نیو متد ریدر انگلیسی جلد هفتم
بها ۴۰ ریال

کارکت یور انگلیش
بها ۵۰ ریال

واژه های اسنشل : با ترجمه صحیح و کامل بضمیمه رهنمای تلفظ و ذکر علامات اختصاری
تألیف : مهندس کازرونی
۱۲ × ۱۷ سانتیمتر ۹۷ صفحه
بها ۲۵ ریال

دیکته و انشاء : و ترجمه های زبان انگلیسی، شامل دیکته و ترجمه های امتحانات نهائی دبیرستانها
تألیف : رحیم امین پور
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۳۶ صفحه
بها ۶۰ ریال

رموز زبان انگلیسی : شامل دروس رموز تلفظ و رموز اجزاء کلام
تألیف : حسن قائمیان
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۵۷ صفحه
بها ۵۰ ریال

دستور زبان و انشاء و نامه نگاری انگلیسی
تألیف : مهندس کازرونی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۴۰ صفحه
بها ۷۰ ریال

ادبی

انشاء و نامه نگاری برای همه
مخصوص سالهای آخر دبستان و سیکل اول دبیرستان و تمام کسانیکه بخواهند روش درست نوشتن با اسلوب صحیح فراگیرند

تألیف : حسام‌الدین امامی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۶۸ صفحه
بها ۲۵ ریال

هنر انشاء و نویسندگی
انشاء چیست و بچه دردی می‌خورد، چطور باید انشاء بنویسیم: غلطهای معروفیکه در انشاء پیوسته تولید زحمت میکند.

تألیف : حسام‌الدین امامی
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۲۴۷ صفحه
بها ۵۰ ریال

انشاء فارسی : فن نویسندگی و آرایش و پرداخت عبارات و جملات را باسبکی ساده و با اسلوب صحیح وروان با توجه بآثار نویسندگان مبرز و دانشمند یاد میدهد

تألیف: ابوالحسن فیاضی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۸۰ صفحه
بها ۴۰ ریال

شاهکارهای نثر فارسی معاصر
برگزیده ترین آثار طالب اف، علی اکبر دهخدا

تألیف : استاد سعید نفیسی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۷۴ صفحه
بها ۷۰ ریال

جلد سوم
شاهکارهای نثر فارسی معاصر
شامل برگزیده آثار محمد مسعود - جهانگیر جلیلی - علی دشتی، بزرگ علوی

نگارش : استاد سعید نفیسی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۲۵ صفحه
بها ۷۰ ریال

جلد دوم
شاهکارهای نثر فارسی معاصر
برگزیده ترین آثار سید محمد علی جمال زاده - صادق هدایت

تدوین : استاد سعید نفیسی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۰۶ صفحه
بها ۱۰۰ ریال

جلد اول
نثر فارسی معاصر : منتخباتی از بهترین آثار مورخین و محققین نامی ایران بضمیمه گراور و شرح زندگی هریك

تالیف : ایرج افشار

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۷۵ صفحه
بها ۷۰ ریال

شاهکارهای نثر فارسی معاصر
برگزیده ترین آثار صادق هدایت
تألیف : استاد سعید نفیسی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۳۰۶ صفحه
بها ۳۰ ریال

روانشناسی کودک

دشمنی اطفال
تألیف : سکالونا
ترجمه : شهین صنعتی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۸۶ صفحه
بها ۲۵ ریال

چگونه اطفال رشد میکنند ؟
تألیف : ویلارد - اولسون - جان اولس
ترجمه : مهرداد مهرین
۱۴ × ۲۲ سانتیمتر ۹۲ صفحه
بها ۲۵ ریال

کودکان با استعداد
تألیف : پاول ویتی
ترجمه : جواد امامی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۸۸ صفحه
بها ۲۵ ریال

بیماری اطفال و مشکلات روحی آنان
تألیف : ایرن م. جاسلین
ترجمه : ع - انگلیون
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۷۲ صفحه
بها ۲۵ ریال

مشکلات سخن گفتن اطفال
تألیف : ک - وان - رایر
ترجمه : ثمینه باغچه بان
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۸۲ صفحه
بها ۲۵ ریال

همراهی با اطفال
تألیف : هلن شاختر
ترجمه : م - ن جواهریان
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۷۲ صفحه
بها ۲۵ ریال

داستانهای اطفال

فرفروزنگ : اولین داستان شیرین ومصور رنگی از مجموعه داستانهای اطفال
نگارش : حسن معرفت
۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۱۶ صفحه
بها ۲۰ ریال

مرغابی سیاه کوچولو : دومین داستان مصور رنگی مجموعه داستانهای اطفال
تألیف : حسن معرفت
۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۱۶ صفحه
بها ۲۰ ریال

ادبی

انشاء و نامه نگاری برای همه

مخصوص سالهای آخر دبستان و سیکل اول دبیرستان وتمام کسانیکه بخواهند روش درست نوشتن با اسلوب صحیح فراگیرند

تألیف : حسام‌الدین امامی

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱٦۸ صفحه

بها ۲۵ ریال

هنر انشاء و نویسندگی

انشاء چیست و بچه دردی می‌خورد، چطور باید انشاء بنویسیم: غلطهای معروفیکه درانشاء پیوسته تولید زحمت میکند.

تألیف : حسام‌الدین امامی

۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۲۴۷ صفحه

بها ۵۰ ریال

انشاء فارسی : فن نویسندگی و آرایش وپرداخت عبارات وجملات را باسبکی ساده و بااسلوب صحیح وروان با توجه بآثار نویسندگان مبرز و دانشمند یاد میدهد

تألیف: ابوالحسن فیاضی

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۸۰ صفحه

بها ۴۰ ریال

شاهکارهای نثر فارسی معاصر

برگزیده ترین آثار طالب اف، علی اکبر دهخدا

تألیف : استاد سعید نفیسی

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۷۴ صفحه

بها ۷۰ ریال

جلد سوم

شاهکارهای نثر فارسی معاصر

شامل برگزیده آثار محمد مسعود - جهانگیر جلیلی - علی دشتی، بزرگ علوی

نگارش : استاد سعید نفیسی

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۲۵ صفحه

بها ۷۰ ریال

جلد دوم

شاهکارهای نثرفارسی معاصر

برگزیده ترین آثار سید محمد علی جمال زاده - صادق هدایت

تدوین : استاد سعید نفیسی

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۰٦ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

جلد اول

نثر فارسی معاصر : منتخباتی از بهترین آثار مورخین ومحققین نامی ایران بضمیمه گراور وشرح زندگی هریك

تالیف : ایرج افشار

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۷۵ صفحه
بها ۷۰ ریال

شاهکارهای نثر فارسی معاصر
برگزیده ترین آثار صادق هدایت
تألیف : استاد سعید نفیسی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۳۰۶ صفحه
بها ۳۰ ریال

روانشناسی کودک

دشمنی اطفال
تألیف : سکالونا
ترجمه : شهین صنعتی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۸۶ صفحه
بها ۲۵ ریال

چگونه اطفال رشد میکنند ؟
تألیف : ویلارد - اولسون -
جان اولس
ترجمه : مهرداد مهرین
۱۴ × ۲۲ سانتیمتر ۹۲ صفحه
بها ۲۵ ریال

کودکان با استعداد
تألیف : پاول ویتی
ترجمه : جواد امامی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۸۸ صفحه
بها ۲۵ ریال

بیماری اطفال و مشکلات روحی آنان
تألیف : ایرن م. جاسلین
ترجمه : ع - انگلیون
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۷۲ صفحه
بها ۲۵ ریال

مشکلات سخن گفتن اطفال
تألیف : ک - وان - رایر
ترجمه : ثمینه باغچه بان
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۸۲ صفحه
بها ۲۵ ریال

همراهی با اطفال
تألیف : هلن شاختر
ترجمه : م - ن جواهریان
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۷۲ صفحه
بها ۲۵ ریال

داستانهای اطفال

فرفر وزنگ : اولین داستان شیرین ومصور رنگی ازمجموعه داستانهای اطفال
نگارش : حسن معرفت
۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۱۶ صفحه
بها ۲۰ ریال

مرغابی سیاه کوچولو : دومین داستان مصور رنگی مجموعه داستانهای اطفال
تألیف : حسن معرفت
۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۱۶ صفحه
بها ۲۰ ریال

بهترین داستان کودکان

شامل چندین داستان شیرین ایرانی

ترجمه : رضوان مهتدی

۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۸۴ صفحه

بها ۲۰ ریال

قهرمان ایرانشهر

تألیف: شین پرتو

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۶۴ صفحه

بها ۳۰ ریال

جمالزاده

یکی بود یکی نبود

تألیف : سید محمد علی جمالزاده

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۵۳ صفحه

بها ۵۰ ریال

راه آب نامه

تألیف : سید محمدعلی جمالزاده

۱۵ × ۲۳ سانتیمتر ۱۳۲ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

معصومه شیرازی

تألیف : سیدمحمد علی جمالزاده

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۱۷ صفحه

بها ۷۰ ریال

دارالمجانین

تألیف : سیدمحمدعلی جمالزاده

۱۵ × ۲۳ سانتیمتر ۲۸۲ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

تلخ و شیرین

تألیف : سید محمد علی جمالزاده

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۰۶ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

شاهکار

تألیف : سیدمحمد علی جمالزاده

۱۵ × ۲۳ سانتیمتر ۳۷۶ صفحه

۲ جلد

بها ۲۰۰ ریال

صحرای محشر

تألیف : سیدمحمد علی جمالزاده

۱۵ × ۲۳ سانتیمتر ۲۳۸ صفحه

بها ۱۲۰ ریال

کهنه و نو

تألیف : سید محمد علی جمالزاده

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۳۳ صفحه

بها ۱۲۰ ریال

قلتشن دیوان

تألیف : سیدمحمد علی جمالزاده

۱۴ × ۲۳ سانتیمتر ۱۶۵ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

سر و ته یک کرباس

یا اصفهان نامه

تألیف : سید محمد علی جمالزاده

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۴۵۴ صفحه
۲ جلد
بها ۲۵۰ ریال

کشکول جمالی
تألیف : سید محمد علی جمالزاده
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۴۸۴ صفحه
۲ جلد
بها ۲۵۰ ریال

غیر از خدا هیچکس نبود
تألیف : سید محمد علی جمالزاده
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۰۷ صفحه
بها ۱۰۰ ریال

هفت کشور
تألیف : سید محمد علی جمالزاده
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۸۳ صفحه
بها ۱۰۰ ریال

جواد فاضل

خطرناک
تألیف : جواد فاضل
بها ۴۰ ریال

نویسنده
تألیف : جواد فاضل
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۱۴ صفحه
بها ۴۰ ریال

وفا
تألیف : جواد فاضل
بها ۴۰ ریال

ای آرزوی من
تألیف : جواد فاضل
بها ۳۰ ریال

فاحشه
تألیف : جواد فاضل
۱۱ × ۱۷ سانتیمتر ۱۴۴ صفحه
بها ۲۰ ریال

ملکه بدبخت
تألیف : جواد فاضل
بها ۲۰ ریال

دختر همسایه
تألیف جواد فاضل
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۹۵ صفحه
بها ۳۰ ریال

عشق و اشک
تألیف : جواد فاضل
بها ۳۰ ریال

نازنین
تألیف : جواد فاضل
۱۱ × ۱۶ سانتیمتر ۱۲۸ صفحه
بها ۲۰ ریال

گل قرنفل
تألیف : جواد فاضل
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۶۱ صفحه
بها ۲۵ ریال

گناه فرشته

تألیف : جواد فاضل

بها ۲۰ ریال

هفت دریا

تألیف : جواد فاضل

بها ۲۰ ریال

لعنت بر تو ای عشق

تألیف : جواد فاضل

بها ۲۰ ریال

مهین

تألیف : جواد فاضل

بها ۲۰ ریال

فروغ آشنائی

تألیف : جواد فاضل

بها ۲۰ ریال

تبسم زندگی

تألیف : جواد فاضل

بها ۲۰ ریال

گردن بند ملکه

تألیف : جواد فاضل

بها ۲۰ ریال

شیراره

تألیف : جواد فاضل

۱۱ × ۱۷ سانتیمتر ۲۹۸ صفحه

بها ۲۵ ریال

اشتیفن تسوایك

ماری استوارت

تألیف : اشتیفن تسوایك

ترجمه . فرهاد

۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۲۵۶ صفحه

بها ۴۰ ریال

ماجرای جوانی یك استاد

تألیف : اشتیفن تسوایك

ترجمه : جواد شیخ الاسلامی

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۳۹ صفحه

بها ۶۰ ریال

در برابر خدا

تألیف : اشتیفن تسوایك

ترجمه . مصطفی فرزانه

۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۷۲ صفحه

بها ۲۵ ریال

ندای وجدان

تألیف : اشتیفن تسوایك

ترجمه : مجید مسعودی

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۴۴ صفحه

بها ۵۰ ریال

کازانوا

تألیف : اشتیفن تسوایك

ترجمه : نیر سعیدی

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۸۷ صفحه
بها ۳۰ ریال

سه استاد سخن

تألیف : اشتیفن تسوایک
ترجمه : فرهاد
بها ۳۰ ریال

فروئید

تألیف : اشتیفن تسوایک
ترجمه : فرهاد
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۸۸ صفحه
بها ۲۵ ریال

جیب بر

تألیف: اشتیفن تسوایک
ترجمه : رضاعزیزی
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۴۳ صفحه
بها ۲۰ ریال

تأثیر محیط در زن

تألیف: اشتیفن تسوایک
ترجمه : م- فرزانه
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۵۲ صفحه
بها ۳۰ ریال

شب رؤیائی

تألیف : اشتیفن تسوایک
ترجمه : عبدالله توکل - رضا سید حسینی
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۷۲ صفحه
بها ۲۰ ریال

نامه یک زن ناشناس

تألیف : اشتیفن تسوایک
ترجمه : موسی رضائی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۴۸ صفحه
بها ۲۰ ریال

کاشف مانیه تیسم

تألیف: اشتیفن تسوایک
ترجمه: ذبیح‌الله منصوری
۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۱۱۹ صفحه
بها ۴۰ ریال

ژان پول سارتر

دوزخ

نمایشنامه در یک پرده

تألیف : ژان پول سارتر
ترجمه : مصطفی فرزانه
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۵۸ صفحه
بها ۴۰ ریال

ورزشی

راهنمای پرورش اندام

تألیف و نگارش: احمد اردوبادی
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۶۴ صفحه
بها ۳۰ ریال

نقشه ورزشی دمبل

تألیف : حسن معرفت
بها ۱۵ ریال

نمایشنامه

کاندیدا
تألیف : برنارد شاو
ترجمه : شجاع الدین شفا
۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۱۱۰ صفحه
بها ۴۰ ریال

باغ وحش شیشه‌ای
تألیف : تنسی ویلیامز
ترجمه : دکتر مهدی فروغ
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۶۳ صفحه
بها ۸۰ ریال

مستنطق
تألیف : ا - جی - پریستلی
ترجمه : بزرگ علوی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۸۰ صفحه
بها ۳۰ ریال

سلیمان و ملکه سبا
تألیف - شاهکار : توفیق الحکیم
ترجمه : ابوالفضل طباطبائی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۸۴ صفحه
بها ۳۰ ریال

قوانین

قانون مدنی
دوره کامل جلد اول، دوم، سوم و قانون آئین دادرسی مدنی با کلیه اصلاحاتی که شده است
تألیف : محمود ناجی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۰۴ صفحه
بها ۵۰ ریال

اصول آئین دادرسی کیفری
تألیف : حائری شاه باغ
۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۹۶ صفحه
بها ۳۵ ریال

شرح قانون مجازات عمومی
تألیف : آقای حائری شاه باغ
تنظیم و گردآوری : ایرج مرتجی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۳۶ صفحه
بها ۴۰ ریال

قانون تجارت
۱۲ × ۱۷ سانتیمتر ۹۹ صفحه
بها ۳۰ ریال

قانون آئین نامه رانندگی
۱۰ × ۱۴ سانتیمتر ۴۷ صفحه
بها ۱۰ ریال

فکاهی

لبخند
شامل هزار و ده داستان فکاهی و لطائف و ظرائف و نکته سنجیها و حاضر جوابیها و بذله گوئی‌های مشاهیر

چاپ پنجاه و یک تصویر

تألیف : مهدی آذر یزدی

۲۱ × ۱۴ سانتیمتر ۴۶۴ صفحه

بها ۱۰۰ ریال

شیخ مرتضی دعانویس

تالیف : اسماعیل پورسعید

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۵۲ صفحه

بها ۳۰ ریال

پلیسی وجنائی

عروسکهای ساحره

تالیف : ا- مریت

ترجمه . مسعود شریعتمداری

بها ۴۰ ریال

سلطان جنایتکاران

تالیف : هربرت امرسن ویلسون

ترجمه : پرمان

بها ۳ ریال

کارآگاه یا گناهکار کیست

آخرین اثر آگا تاکرستی مشهور ترین نویسنده داستانهای پلیسی جهان

تالیف : آگاتا کریستی

ترجمه : فرامرز برزگر

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۰۴ صفحه

بها ۲۰ ریال

فرهنگ لغات

لغات کلیله ودمنه و گلستان

تالیف: احمد کریمی

بها ۱۰ ریال

فرهنگ دانش آموز

تألیف : حسن امداد

بها ۱۰ ریال

فرهنگ بزرگ انگلیسی بفارسی معرفت

شامل واژه های علمی . ادبی . بازرگانی نظامی واقتصادی بضمیمه ترجمه لغات مصطلح ومتداول والفاظ کلمات درزبان انگلیسی

بالغ بر ۶۵۰۰۰ واژه

۱۱ × ۱۵ سانتیمتر ۶۶۹ صفحه

بها ۱۵۰ ریال

فرهنگ آموزگار

شامل الفاظ و کلمات معمول ومتداول درزبان فارسی امروز

تالیف : حبیب الله آموزگار

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۸۸۰ صفحه

بها ۴۰۰ ریال

فرهنگ کوچك و کامل انگلیسی بفارسی معرفت

تنها فرهنگ کوچك جیبی و کاملی است که شما را از مراجعه بفرهنگهای

بزرگ بی نیاز میسازد. این فرهنگ بالغ بر ۶۵۰۰۰ واژه‌را بامعانی و غیره دارامیباشد

تالیف ح - م

۹ × ۱۱ سانتیمتر ۶۷۰ صفحه

بها ۷۰ ریال

غیاث اللغات

تالیف : غیاث الدین محمدبن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری و سراج الدین علی خان بن حسام الدین الگوالیری اکبر آبادی

بکوشش : محمددبیرسیاقی

۱۵ × ۲۳ سانتیمتر ۱۵۵۱ صفحه

۳ جلدزرکوب

بها ۱۰۰۰ ریال

فرهنگ حقوقی

اصطلاح چیست؟ نقش اصطلاحات در علوم، وضع اصطلاحات حقوقی درایران اصطلاحات عربی و فرانسه

تالیف : جعفری لنگرودی

۱۵ × ۲۳ سانتیمتر ۲۸۴ صفحه

بها ۱۵۰ ریال

طباخی و آداب معاشرت

شامل

آداب کلی معاشرت وبرخورد های اجتماعی وقواعد ترتیب مهمانی و دستورات چیدن میز و دستور تهیه صدها نوع غذای ایرانی و فرنگی

تالیف : بانو ر - خدابنده - بزرگر

۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۱۹۲ صفحه

بها ۴۰ ریال

راهنمای آداب زندگی

تالیف : فرانسوارد کتر کرمیر

ترجمه : دکتر مهران توکلی

بها ۴۰ ریال

تاریخ

تاریخ حقوق ایران

از انقراض ساسانیان تا آغاز مشروطه

تالیف جعفری لنگرودی

۱۸ × ۲۵ سانتیمتر ۳۹۵ صفحه

بها ۲۰۰ ریال

صد کتاب از صد نویسنده

تصویر دوریان گری

تالیف : شاهکار اسکاروایلد

ترجمه : فرهاد

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۵۱ صفحه

بها ریال

زن وبازیچه

تالیف : پیرلوئیس شاهکار

ترجمه : عبدالله توکل ـ رضا سید حسینی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۰۴ صفحه
بها ۳۵ ریال

دختر زرین چشم

تالیف: شاهکار بالزاك
ترجمه : عبدالله توکل ـ رضا سید حسینی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۲۳ صفحه
بها ۳۵ ریال

قمار باز

تالیف: شاهکار داستایوسکی
ترجمه : جلال آل ـ احمد
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۱۶۷ صفحه
بها ۴۰ ریال

نامزدی

تألیف شاهکار :لاژوس زیلاهی
ترجمه : عبدالله توکل
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۸۶ صفحه
بها ۲۵ ریال

تونیو کروگر

تألیف شاهکار توماس مان
ترجمه :رضا سید حسینی
۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۹۹ صفحه
بها ۳۰ ریال

بیگانه

تالیف شاهکار البر کامو
ترجمه : جلال آل احمد ـ اصغر خبره زاده
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۱۳ صفحه
بها ۳۵ ریال

موش ها و آدم ها

تألیف شاهکار :جون اشتینبك
ترجمه : پرویز داریوش
۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۸۷ صفحه
بها ۲۵ ریال

عنبر

تألیف شاهکار : کاتلین وینسور
ترجمه :مجید مسعودی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۴۳۲ صفحه
بها ۱۰۰ ریال

گذرگاه خطرناك

تالیف شاهکار : سامرست موهام
ترجمه : مصطفی فرزانه
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۷۹ صفحه
بها ۴۰ ریال

اعترافات

تالیف شاهکار : ژان ژاك روسو
ترجمه : فرهاد
۲ جلد
بها ۱۲۰ ریال

همسفر من

تألیف شاهکار : ماکسیم گورکی

ترجمه : دریا

۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۳۵ صفحه

بها ۲۰ ریال

زنبور عسل

تألیف شاهکار : موریس مترلینک

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۸۸ صفحه

بها ٤۰ ریال

یتیم

تألیف شاهکار : شالورت برونته

ترجمه : مسعود ـ بررین

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۹۲ صفحه

بها ۵۰ ریال

چنگیز خان

تألیف شاهکار : و ـ یان

ترجمه : سرکیسیان

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۶۶ صفحه

بها ٤۰ ریال

آدم زیادی

تألیف شاهکار : تورگنیف

ترجمه : عباس باقری

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۵۳ صفحه

بها ۲۰ ریال

کتاب دوست من

تألیف شاهکار : آناتول فرانس

ترجمه : شریفی

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۵۲ صفحه

بها ۳۵ ریال

بچه سر راهی

تألیف شاهکار : محمد حلیم عبدالله

ترجمه : جعفر ـ رائد

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱٤۸ صفحه

بها ۳۵ ریال

قلب پاک

تألیف شاهکار : ماگراس ـ واندرمرش

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۱۶ صفحه

بها ٤۰ ریال

خانم ماشین نویس

تألیف شاهکار : آبی تابروک

ترجمه : دکتر مهدی ـ د ـ

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۳۵ صفحه

بها ٤۰ ریال

مرد پیر و دریا

تألیف شاهکار : همینگوی

ترجمه : یحیوی

بها ۲۵ ریال

ماجرای جوانی یک استاد

تألیف شاهکار : اشتیفن تسوایک

ترجمه : جواد شیخ‌الاسلامی

۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۳۹ صفحه
بها ۶۰ ریال

گرگ دریا
تالیف شاهکار : جك لندن
ترجمه : جواد پیمان
۱۴ × ۲۲ سانتیمتر ۳۲۴ صفحه
بها ۸۰ ریال

جادهٔ تنباکو
تألیف شاهکار : ارسکین کالدول
ترجمه : رضا سید حسینی
۱۴ × ۲۱ سانتیمتر ۱۶۳ صفحه
بها ۴۰ ریال

کلئوپاتر
تالیف شاهکار: آرتور ویگال
ترجمه : فرهاد
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۲۴ صفحه
بها ۵۰ ریال

پسر یتیم
تألیف شاهکار : چارلز دیکنس
ترجمه : مسعود برزین
بها ۵۵ ریال

اسپارتاکوس
تالیف شاهکار : آرتور کوستلر
ترجمه : ح ـ رواسانی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۷۰ صفحه
بها ۷۰ ریال

دم غنیمت است
تالیف شاهکار : آن می بوری
ترجمه : میمنت دانا
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۶۴ صفحه
بها ۴۰ ریال

معشوقه های من
تألیف شاهکار : موریس دو کبرا
ترجمه : رضا سید حسینی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۲۸ صفحه
بها ۵۰ ریال

برزخ
تألیف شاهکار: ژان رووروزی
ترجمه : احمد شاملو
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۹۴ صفحه
بها ۴۰ ریال

کشیش
تألیف شاهکار : بئاتریس. بك
ترجمه : احمد شاملو
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۶۵ صفحه
بها ۴۰ ریال

زنگار
تالیف شاهکار: هربرت لوپوریه
ترجمه : احمد شاملو
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۲۰۶۵ صفحه
بها ۶۰ ریال

آسوالگش
تألیف شاهکار : آلن بوزاند

ترجمه : نروس
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۶۴ صفحه
بها ۲۵ ریال

نامه‌های آسیابم
تألیف شاهکار : الفونس دوده
ترجمه : ر ـ صالحزاده
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۷۶ صفحه
بها ۲۵ ریال

دومین شانس
تألیف شاهکار : کنستان ویرژیل گورگیو
ترجمه : دکتر عبدالرضا مهدوی
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۴۴۸ صفحه
بها ۱۰ ریال

یك مومیائی
تألیف شاهکار : تئوفیل گوتیه
ترجمه : شجاع‌الدین شفا
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۱۷۹ صفحه
بها ۶۰ ریال

ناکامی جاودانه
تألیف شاهکار : ادیت وارتن
ترجمه : جواد امامی
بها ۴۰ ریال

گریزپا
تألیف شاهکار : پانائیت ایستراتی
ترجمه : اورنقی کرمانی
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۸۶ صفحه
بها ۲۵ ریال

مردی که سایه‌اش را فروخت
تألیف شاهکار : ادالبر دو شامیسو
ترجمه : عبدالله توکل
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۸۷ صفحه
بها ۲۵ ریال

شکارگاه
تألیف شاهکار : آنتوان چخوف
ترجمه : آلك
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۲۳۴ صفحه
بها ۶۰ ریال

شب و شلوغی
تألیف شاهکار : ژاك ربرت
ترجمه : فرامرز برزگر
۱۴ × ۲۰ سانتیمتر ۱۸۳ صفحه
بها ۴۰ ریال

ماندارن
تألیف شاهکار : سیمون دوبوار
ترجمه : ایرج پورباقر
۱۳ × ۲۱ سانتیمتر ۹۰۱ صفحه
۲ جلد
بها ۱۶۰ ریال

ساکنان کهکشان
تألیف شاهکار : رابرت هاین - لاین

ترجمه : محمود ـ مصاحب
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۳۶۲ صفحه
بها ۸۰ ریال

پیغمبر
تألیف شاهکار: جبران
ترجمه : ر ـ صالح زاده
۱۵ × ۲۱ سانتیمتر ۵۰ صفحه
بها ۲۰ ریال

خانه هفت شیروانی
تألیف شاهکار: ناتانیل ـ هاثورن
ترجمه : حسن مسعودی
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۳۴۶ صفحه
بها ۸۰ ریال

درس دکانداری

و رموز جلب مشتری
تألیف گومدربك
ترجمه : ابوتراب ـ تراب نیا
۱۵ × ۲۲ سانتیمتر ۹۲ صفحه
بها ۳۰ ریال

حقوق جزا و جرمشناسی

شامل
موضوع حقوق جزا و جرمشناسی کلیات مربوط بر جرائم رابطه حقوق جزا و جرمشناسی گفتار اول جرم از نظر حقوق جرم و مسئولیت مدنی
تألیف : دکتر علی صدارت
۱۷ × ۲۵ سانتیمتر ۳۶۸ صفحه
بها ۲۵۰ ریال

سایه های اندیشه
اثر : رضا افشار
۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۲۲۷ صفحه
بها ۸۰ ریال

شکست سکوت
مجموعهٔ نظم و نثر
از : کارو
۱۷ × ۲۴ سانتیمتر ۲۰۰ صفحه
بها ۸۰ ریال

زنان و مردان بزرگ
تألیف : لسلی لویت
ترجمه : احمد مرتضوی
۱۵ × ۲۰ سانتیمتر ۱۰۳ صفحه
بها ۳۰ ریال

فقط مردها باید بخوانند
اثر : دکتر آندره آرتوس
ترجمه : ناصر موفقیان
۱۴ × ۲۰ سانتیمتر ۹۱ صفحه
بها ۳۰ ریال

کالبد شناسی توصیفی

سلسلهٔ اعصاب مرکزی
تألیف : دکتر نصرالله نیک نفس

قسمتی از انتشارات کتابهای جیبی

« کانون معرفت »

۱ـ آلیور تویست [illegible] از دیکنس ـ ۲۰ ریال
ترجمه [illegible] « «

۲ـ دختر یتیم ، اثر: شادروان جواد فاضل « «
۳ـ مرد پیر و دریا ، اثر ارنست همینگوی « «
ترجمه [illegible]

۴ـ جین ایر یتیم ، اثر: شارلوت برونته « «
ترجمه: مسعود برزین

۵ـ فوائد میوه‌ها وسبزیها وشیر وعسل وویتامین‌ها « «
تألیف: مهرداد مهرین « «

۶ـ فاحشه اثر: شادروان جواد فاضل « «
۷ـ پسر آفتاب اثر: جك لندن ترجمه: فرامرز برزگر
۸ـ جاده تنباکو: اثر: ارسکین کالدول « «
ترجمه رضا سید حسینی « «
۹ـ نازنین: اثر: شادروان جواد فاضل « «
۱۰ـ خانه مخوف. اثر: آگاتا کریستی ترجمه: هوشنگ رکنی « «
۱۱ـ ستاره: اثر شادروان جواد فاضل « «
۱۲ـ گرتا: اثر ارسکین کالدول ترجمه. هوشنگ رکنی ۲۵ «
۱۳ـ شیرازه: اثر شادروان جواد فاضل ۲۰ «
۱۴ـ زندانبان: اثر: کیم کورگی ترجمه. رضا سید حسینی « «
۱۵ـ ای آرزوی من: اثر: شادروان جواد فاضل « «
۱۶ـ رابعه: اثر: ناصر نجمی « «
۱۷ـ یگانه: اثر: شادروان جواد فاضل « «
۱۸ـ سنلی: اثر: تامپسون ترجمه: هوشنگ رکنی « «
۱۹ـ ژیلا: اثر: شادروان جواد فاضل «

۲۰- نبردمن : اثر، هیتلر ترجمه ، فرشاد

۲۱- تقدیم بتو : اثر، شادروان جواد فاضل — ۲۰ ریال

۲۲- نامه های سرگردان کارو: اثر، کارو بضمیمه ترانه‌ها — «

۲۳- فروید : اثر، اشتفن تسویک ترجمه، فرهاد — «

۲۴- شعله : اثر، شادروان جواد فاضل — «

۲۵- ترک سیگار، اثر، ج.هایس ترجمه، مهرداد مهرین — ۳۰ «

۲۶- لعنت بر تو ای عشق : اثر، شادروان جواد فاضل — ۲۰ «

۲۷- ارزش علمی وعملی نظریات فروید : تألیف محمود نوائی — «

۲۸- هفت دریا ، اثر، شادروان جواد فاضل — «

۲۹- عروسکهای جنایتکار، اثر ، ا. هریت ترجمه ، شریعتمداری — «

۳۰- فرزندان شیطان: اثر. ارونقی کرمانی — «

۳۱- وفا ، اثر، شادروان جواد فاضل — ۳۰ «

۳۲- تیرانداز: ازپوشکین و... ترجمه : هوشنگ رکنی — ۲۵ «

۳۳- حلقه طلا، اثر، شادروان جواد فاضل — ۴۰ «

۳۴- راه توانگری : اثر، ناپلیون هیل آمریکائی ترجمه ، علی تعاونی سهیل — «

۳۵- خاطره ، اثر، شادروان جواد فاضل — «

۳۶- صندوقچه اسرار، اثر، سیدمحمدعلی جمالزاده — «

۳۷- کوتوله های ملکه - ترجمه رحیم امین پور — «

۳۸- راهنمای ازدواج : اثر، ابراهام دهانا استون ترجمه متقی- رحمتی — «

۳۹- مورچگان : اثر، موریس مترلینک ترجمه ذبیح‌الله منصوری — «

۴۰- عشق واشک: اثر شادروان جواد فاضل — «